

# پنجره ای رو به عشق

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: آریانا آری

خلاصه : دو نفر متفاوت متضاد هم عاشق میشوند اما  
سرانجام این عشق به کجا خواهد رسید؟  
به سوی آغازی جدید  
پنجره را باز میکنیم  
گل روی هم را نگاه میکنیم  
در این پستی و بلندی های زندگی  
رها نمی کنیم دست هم را  
پس از این همه سختی  
لیقتان آرامش نباشد؟  
کپی ممنوع

از ماشین پیاده شدم  
درو محکم کوبیدم

دیگه اعتماد نمیکنم  
-گمشو از جلو چشمام  
لبخندی زد و گفت  
-برمیگردم  
-غلط کردی  
-حالا میبینی  
چه گیری افتادیم  
ما گفتیم از تنهایی بیرون بیایم  
اما نه با ادمای عوضی

من فقط خواستم نامزد بگیرم اما ماه نشده گند زد  
یعنی امکان نداره یک نفر درست حسابی بیاد تو زندگی  
ادم

کلافه به دور برم نگاه کردم زیاد از خونه دور نبودم  
هوفی کشیدم و اروم به طرف خونه قدم برداشتم

هندزفری گذاشتم تو گوشم اهنگی پلی کردم  
 سرم پایین بود و به بند رنگی کفشم نگاه میکردم  
 به چیزی برخورد کردم هندزفری با شدت از گوشم بیرون  
 اومد به گوشی ام نگاه کردم که روی هوا معلق بود  
 ترسیدم بیوفتد و بشکند اما دستی زود به طرف بالا کشیده  
 شد ان را قاپید نکند دزد بود؟  
 سرم را بالا گرفتم با دو گوی سبز مواجه شدم  
 نکنه میخواهد فرار کند و گوشی ام را ببرد  
 به تپیش می خورد  
 نگاهی از نوک کفش هاش تا تخت سرش انداختم  
 لباس های بسیار ساده و ارزان پوشیده بود  
 اصلا این منطقه چیکار میکرد  
 اینجا جای همچین بی سر و پاهایی نبود همه باکلاس  
 بودند  
 تیز نگاهش کردم  
 لبخندی زد و گوشی را به طرفم گرفت

-بفرمایید

اوه چه صدای مردانه و گیرایی داشت  
انتظار نداشتم انقدر محترمانه رفتار کند  
خب فکر کردم یک گداست که فرصت گیر آورده  
شانه ای بالا انداختم و از دستش گرفتم

-متشکرم

سرش را تکان داد و از کنارم رد شد  
بیخیال به دور برم نگاه انداختم  
اینجا که کوچه ما بود  
به طرف خونه رفتم کلید را بیرون کشیدم و در را باز  
کردم  
بدون توجه به اعضای خونه به طرف پله ها رفتم و  
خواستم برم بالا که صدایی متوقفم کرد  
دستم که روی نرده ها بود خشک شد و پاهایم دیگه قدم  
برنداشت

همون طور که پشتم بهشون بود منتظر موندم حرف بزنند  
-سلامت کو

لبم کش اومد سلام مگه این خونه قانونی هم دارد  
-سلام

و بدون موندن بیشتر به طرف اتاقم رفتم درو باز کردم و  
وارد اتاقم شدم

لباسم رو در آوردم و پرت کردم روی زمین  
جلو رفتم و خودمو روی تخت انداختم

غم در دلم پیچید دیگه واقعا از این زندگی خسته شده بودم  
خیلی عادی میگذشت

خانواده ای سرد که بخاطر کر وقت همدیگر رو نداشتند  
پولداریمان در حد نبود

اما طمع چشم رو کور میکنه همه زندگیشون کار بود  
منم از بچگی تنها و خودم روی پای خودم بزرگ شدم  
من با این حال ادم خوبی از اب در اومدن

نمیدونم داشتم خواب میدیدم یا بیدار بودم کمی گذشت  
چشمامو باز کردم دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف  
خیره شدم همه جا تاریک بود اروم روی تخت نشستم و  
به طرف پنجره سر برگردوندم چراغی روشن نبود  
بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم همه چراغ ها خاموش  
بود

مگه ساعت چند می تونست باشه شونه ای بالا انداختم مگه  
اصلا مهم هم بود

به خونه رو به رویمون نگاه کردم بسیار قدیی و رنگ  
رو

رفته و خالی بود اصلا حال بهم زن بود به خونه های  
کناریش نگاه کردم همه چی عادی بود

حس خوبی به اون خونه نداشتم تاریک قدیمی خالی همیشه  
حس میکردم میتونه خونه جن ها باشه میترسیدم ازش

من تو تاریکی بودم برگشتم عقبنمو نگاه کردم یک لحظه  
ترسیدم شب خواب کوچیکو روشن کردم همیشه از  
تاریکی هراس داشتم

شاید چون از بچگی تو تاریکی تنها بودمه

همینطوری عقب عقب رفتم پام به لب تخت خورد و افتادم  
روش بالا پایین شدم موهام دورم پخش شد

تو تنهای تو کسیو نداری

من تو تاریکی اومدم سراغت

یک شب سفید جلوم ظاهر شد

نفس نفس زدم بازم خواب دید بودم چرا همیشه بهم میگفتن  
بیکسم هر خوابی که میدیدم حتما از بی عشقی و بی کسی  
بود افسوس کشیدم

بلند شدم و پرده رو کنار زدم هوا روشن بود حس خوبی  
داشت پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم لبخندی  
زدم و به طرف در برگشتم

بازش کردم بعد از پایین اومدن از پله ها به سر میز رفتم  
نشستم خدمتکارا همه چپو برام چیدن

کنترل برداشتم و از همونجا زدم رو اخبار چیز خاصی  
نشون نداد

خاموش کردم و شروع به تنهایی صبحونه خوردن کردم

چند لقمه خوردم و چاییو یک نفس سر کشیدم



گلم کمی سوخت اما توجه نکردم و بلند شدم رفتم بالا  
لباس یه نیم تن و شلوار لی پوشیدم و به بیرون رفتم  
واقعا نمیدونستم باید کجا برم چیکار کنم امسال سه روز  
بود که کنکورم دادم و منتظر باز شدن دانشگاهها بودم  
لزومی به درس خوندن نبود بابام به هر جا میخواستم  
میرسوندم

اره اینجوری شده پول حل میکنه اما نه همه چیو مثل  
محبت عشق زندگی آرامش و ...

کمی از خونه دور شده بودم که ماشینی همپای من می  
اومد

روی برگردوندم چشم سبز اما این چشمارو دوست نداشتم  
اون چشمایی که اون روز دیدم نبود از اینا متنفر بودم  
چون صاحبشون ادم نبود  
-گفتم برمیگردم

-خواهش میکنم ازم دست بردار

-بیا سوار شو

-چرا نمیفهمی

-دوست دارم

-گوشم از این حرفا پره

-حرف من واقعی

-من ندارم میفهمی ولم کن

-بیا سوار شو دیگه

دیدم وسط خیابون حرف میزنیم نمیشد اما باید اونو از سرم  
وا میکردم دو دل بودم به دور برم نگاه کردم  
دل به دریا زدم و درو باز کردم و سوار شدم  
لبخند زد دوست داشتم با دستم بزخم تو دهنش

و گاز داد نمیدونم میخواست کجا بره

-کجا میری

-کافه که خیالت راحت باشه

-هه

پوزخند صدا داری زدم من ادمی بودم که از کسی  
نمیترسید بی خود این همه سال فقط و قتم تو باشگاه های  
رزمی سر نکردم

رسیدیم پیاده شدم و درو بستم جلوتر راه افتادم و روی  
میزی جا گرفتم

اومد و روبه روم نشست دست به سینه منتظر موندم  
حرف بزنه

-اینطوری نگام نکن

-چطوری نگاه کردم

بعد مکثی گفت

-یه فرصت دوباره بهم بده

خندم میگرفت به این حرفا همینطورم شد با تمسخر خندیدم  
چیزی نگفت

به طرف جلو خم شدم و تو صورتش گفتم

-فرصتتو از دست دادی

-هر ادمی اشتباه میکنه

-اما نه به این زودی

-هر آدمی لایق شانس دوباره هست

-که چی

-اصلا به کاری کنیم

-چی

-بیا تا به مدت بگردیم خوش باشیم آگه با من حس

خوشحالی نکردی بیخیالت میشم هرکی به راه خودش

-قول

-قول

لبخندی کوچیک زدم شایدم شیطانی چونکه قرار نبود

چیزی عوض بشه فقط کمی خوش میگذروندم

-بریم خونه من

-به نظرت بهت اعتماد دارم

-بیخیال تو تاکی میخوای اینطوری رفتار کنی میدونی که  
 اینجا همچین چیزی نیست  
 -تو برو با همون دخترا  
 و از روی میز بلند شدم دنبالم اومد

-هی وایسا الا

-گمشو سر قولم هستم الان حوصلتو ندارم

-اوکی باشه جبهه بگیر

-دهنتو ببند

دیگه نمیدونم چی شد و دور شدم از اونجا دست کردم توی  
 جیب شلوارم فندو بیرون کشیدم و سیگارمو هم بیرون  
 اوردمو روشن کردم

پک عمیقی بهش زدم هه من مگه چندساله اینطوری شدم  
 ارومم میکرد اما برام خوب نبود

موهام دورم پخش بود شیکتر از اینم مگه میتونستم باشم  
 نیم تن سفید شلوار ابی موهای باز و یه سیگار لای لبم

به طرف دریا رفتم روی یکی از نیمکتای رو به دریا  
نشستم نفسی عمیق از بوی آب و خاک گرفتم حس خیلی  
خوبی داشت گردنمو خم کردم و چشمامو بستم دو دستمو  
باز کردم

نمیدونستم اینجا چیکار میکردم نمیدونستم باید تا کی  
اینطوری بگذروم

داختم از این آرامش لذت میبردم که گوشی زنگ خورد  
از جیب شلوارم بیرون کشیدم

-سلام

-بنال

-ادم نمیشی اول سلام

-نه چیکار داری

-بیا بریم بگردیم

-بیرونم

-بگو کجا بیام

-میشه نیای

-نه همیشه بگو

-رو به رو دریا

-زودی اونجام فعلا

گوشی قطع کردم و از سیگار بعدی کام گرفتم اصلا من هفته یکی میکشیدم امروز زیاد شد

نگاهی بهش انداختم توی دستم چرخوندمش و باش بازی کردم شاید باید دیگه زودتر ترکش میکردم اره به درد نمیخوره انداختمش زمین و با پا لهش کردم

از دور لباس صورتیشو دیدم عاشق این رنگ بود رید بهم و کنارم نشست

-خوشی ابجی

-حال داری واقعا

-تو چرا نداری

-نمیدونم

-چخبر

-مثل همیشه

-چی بگم

دستمو زیپ مانند روی دهنم کشیدم که ببنده خیلی بد بود  
امروزو واقعا حس و حال هیچ چیزی نداشتم

-بیا یه کار متفاوت انجام بدیم

-چه عجب از این سکوت بیرون اومدی

-السا کاری هست یا برگردم خونه

-خب چرا عصبی میشی نمیدونم

-هوف پس به پر پام نیپیچ

-چته تو باز سگ شدی

-فعلا پاچه گیر تویی

-اوکی بهت خوبی نیومد

-خواهش میکنم درک کن

-میدونم



و لبخند بهم زد همیشه که اینطور می شدم کوتاه می اومد  
و به دل نمیگرفت اون بهرین بود

بلند شدم و سرمو بر اش تکون دادم و از اونجا رفتم

یک راست برگشتم خونه ناهار اتاقم خوردم و خوابیدم دلم  
نمیخواست تا فردا بیدار بشم که همینم شد من خوش خواب  
بودم نمیدونم چرا روزا بد بود

توی خواب بودم با صدای گوشی که زنگ میخورد بیدار  
شدم هوف کلافه ای کشیدم

حوصله نداشتم خاموشش کردم و باز خوزد برش داشتم  
از لای پلکم نگاه کردم 9 صبح السا حوصله داره

-ها-

-پاشو چقدر میخوابی

-چیه

-بهتر شدی

دستی به چشم کشیدم و نشستم

-اره خوبم

-بریم بیرون

-وای خیلی خوب میشد ولی با جان قرار دارم

-دست برنداشت

-نه چسبیده ول کن نیست

-درسا چی

-بیخیال خودت میدونی که

-پس برو آماده شو منم برم

-بای ابجی

گوشی قطع کردم و روی پا تختی گذاشتم

پتورو کنار زدم و از روی تخت پایین اومدم مثل هر روز

رفتم جلوی پنجره پرده رو کنار زدم

نور به اتاق تابید پنجره رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم

به دیوار تکیه دادم و دست به سینه به بقیه نگاه کردم

مردم در رفت آمد بودن کوچمون یه جورایی مثل خیابون  
بود بزرگ بود

هه چی قشنگ بود اما تنوع میخواستم  
در زده شد سرم مثل جغد به عقب برگشت  
-بله

لورین خانوم بود برام خیلی عزیز بود چون بیشتر اقامتو  
از بچگی با اون گذروندم مثل مادرم بود با اینکه برامون  
کار میکرد

-خوبی دخترم

-ممنون لوری

-بیا صبحونه بخور

سینی که دستش بودو برام روی میز گذاشت

-چرا زحمت کشیدید میومدم پایین

-گفتم زودتر بخوری کم جون شدی کمی به خودت برس

تقویت لازم داری

به طرفش رفتم و حصارش کردم و لپای تپلشو کشیدم

-مرسی مامی تو تکی

-قربونت برم دخترم

-خدانکنه فقط یدونه از تو دارم

لبخندی زد و بیرون رفت به طرف سینی برگشتم میل  
چندانی نداشتم اما وقتی لورین آماده کرده بود مگه میشد  
نخورد

گوشی زنگ خورد رفتم و برش داشتم  
-بله

و خرمایی از سینی برداشتم گذاشتم توی دهنم  
-خوبی عشق

کان بود اصلا حوصلشو نداشتم یکی که یک بار از جلو  
چشمم بیوفته دیگه قرار نیست توی زندگیم جایی بگیره  
-اره چیکار داشتی

-آماده میشی پیام دنبالت

به ساعت اویزون نگاه کردم گفتم

11 -جلو در باش

-اوکی خانوم

-فعلا

و بدون اینکه منتظر باشم قطع کردم روی تخت نشستم  
چنگالو برداشتم و تخم مرغو خوردم  
بلند شدم و کمدو باز کردم شلوار لی سیاه و تیشرت سیاه  
انتخاب کردم جلوی تیشرتو توی شلوارم کردم و  
رت جلو میز توالت خط چشمو برداشتمو کشیدم یه رژ  
کمرنگ کالباسی هم زدم و رفتم پایین  
به خونه نگاه انداختم مثل همیشه بیخیال رفتم تو کوچه به  
دور برم نگاه کردم چیز خاصی نبود شونه ای بالا انداختم  
و راه افتادم تا سر خیابون ساعت تقریبا 11 بود منتظر  
موندم

به مردم که لبخند به لب در رفت امد بودن نگاه کردم  
لبخندم گرفت که ماشینش جلو پام ترمز زد

سوار شدم

-سلا

سرمو تکون دادم

-کجا میخویا بری

-تو کجارو دوست داری

-نمیدونم

-شهر بازی

-خز شده

-رستوران

-صبحونه خوردم

-پس کجا میخوای بری

-نظر اینه هرکی بره خونه خودش

-بیخیال انقدر نزن تو ذوق

-اوکی بزن بازار

-حله خانوم

اصلا نمیدونم توی ماشین این چیکار میکنم

رسیدیم پیاده شدیم جلو راه افتادم و رفتم مغازه گرون قیمتی  
میدونستم این پسر هیچوقت برام انقدر خرج نمیکرد همون  
بهتر خودم بخرم از اون که خرپول ترم  
-سلام سم

-خوش اومدی الا

کان هم سلام کرد به دور برم نگاه کردم چی میتونست  
برای من خوشگل باشه رو به فروشنده کردم با اینکه  
مشتری داشت اما به من احترام دیگری میگذاشت

-سم چی داری برام

-بهترین چیزا منتظر باش بیارم

کان اومد کنارم

-حس میکنم هیچ حضوری ندارم

-خب شایدم حسست درسته

-تو چرا اینطوری با من رفتار میکنی

-کان نمیدونم چیه حرفم نامفهوم نمیخوام باهات ادامه بدم

-قول دادی

-نمیخوام پاش باشم

-پس منم نیستم

کلافه رومو ازش گرفتم سم اومد و بهترین درجه یک ترین  
بلاس هارو برام آورد لش بود عالی

-ببین سم همرو برام بزار بفرست خونه

-بله حتما

-این همه رو میخوای بخری

به طرف کان برگشتم چشمامو توی کاسه گردوندم

-اره مشکلی هست

با هل گفت

-نه البته که نیست

هه من کارم به تو بیوفته حساب کنی به این خیال باشه

من دختر قوی هستم تنها روی پای خودم وای میستم

خواست بره حساب کنه که به سم اشاره زدم خودش گرفت

-حساب شدست



## کان برگشت

-میخویا حساب نکنم همیشه

-برام تو مهم نیستی اما سم از من پول نمیگیره

بد نگام کرد خب نبود شونه ای بالا انداختم و بدون توجه  
بهشون از مغازه بیرون اومدم به طرف بستنی فروشی  
رفتم که بیرون پاساژ بود

یه پسر از کنارم رد شد و چشمکی زد منم برایش چشمک  
زدم

من کم آوردن نداشتم

وارد شدم و روی میز جا گرفتم نگاهی به مایم انداخت  
اونور خیابون به اون ور اون ور نگاه میکرد و دنبالم  
میگشت

بالاخره پیدام کرد و اومد

-کجا رفتی تو

و روی میز نشست

به گارسون اشاره زدم

-بفرمایید

-شیک شکلات

منتظر موند کان هم سفارش بده

کان نگاهی عمیق بهم انداخت و بدون چشم گرفتن ازم  
گفت

-اب لیمو

و رفت سرمو تکون دادم که یعنی چیه

چشمشو ازم گرفت و به میز نگاه کرد روش گلدانی گل  
قرمز بود بهشون دست زد و یکی رو بیرون کشید به طرفم  
گرفت

اخی چقدر رمانتیک

ازش گرفتم لبخند عمیق زد هه فکر کرد من قبول کردم  
انداختمش توی گلدان

-به چیزای بقیه دست نزن

لبخندش محو شد و لبخند من جون گرفت

چرا از اذیت کردن بقیه لذت میبردم من چمه

برامون آوردن شروع کردم به خردن ازش بدون توجه  
بهش اما اون روم زوم بود

کمی که خوردم نگاهش روم بود سرمو به چپ راست  
تکون دادم که چیه ولی دستش جلو اومد و خواست به لبم  
بخوره که دستشو گرفتم و پیچوندم رنگ صورتش عوض  
شد

-ول کن دستمو

-دیگه به من دست نزن

سرشو تکون داد دستشو تند تر گرفتم و بعد ولش کردم  
خودم گوشه لبمو با دستمال پاک کردم و گفتم

-حساب کن رفتم

و بلند شدم و رفتم بیرون شاید الان وقت ناهار بود اما  
اشتها نداشتم به طرف ماشینش رفتم و منتظر موندم بیاد  
همین که اومد سوار شدیم کمر بندمو بستم و گفتم

-برسونم خونه

-فردا

-اوکی امادم

سرشو تکون داد و به طرف خونه حرکت کرد  
دیگه حرفی نزدیم جلو در نگه داشت پیاده شدم و درو  
محکم کوبیدم حس خوبی داشت  
زنگ خونه رو زدم زود باز شد  
هنور اونجا بود که بدون توجه بهش وارد شدم و درم محکم  
بستم  
نگهبان سلام کرد جوابشو دادم و رفتم تو یک رات رفتم  
وبالا و خودم روی تخت انداختم و خوابیدم  
با تکون های دستی بیدار شدم خاله لورین بود  
-جان

-بلند شو یه چیزی بخور عصره

-ممنون

و سینی برام روی پام گذاشت و رفت هرچیزی که توش  
بودو خوردم و گذاشتمش روی میز و بلند شدم و از پنجره

بیرونو نگاه کردم باغبان داشت به حیاط میرسید قشنگ  
معلوم نبودن چون حیاط دست چپ بود جلوی خونه یک در  
کوچیک داشت در بزرگ سر حیاط بود برای رفت آمد  
ماشین

بلند شدم و رفتم پایین نگاهی به ساعت انداختم 6 بود

کنترول برداشتم و خواستم تلویزیون روشن کنم اما با  
صدایی که اومد از ستم افتاد و چند تیکه شد جیغ شروع  
شد پشت مبل خودمو قایم کردم

صدای شکستن بدی اومد سنگ بود یا چی نمیدونستم  
بخاطر بابا توی امنیت هم نبودیم شیشه های خونه شکست  
باید گفت ده ثانیه طول کشید و تکوم شد بلند شدم و رفتم  
جلو در

لورین و خدمتکار دیگه گفتن

-خانوم نرو خطرناکه بلایی سرتون میارن  
اما من نمیترسیدم نگاهی به درو برم انداختم

چیزی نبود بیخیال برگشتم تو خونه و به سمت چپ رفتم  
تو حیاط

-چیزیتون که نشده

-نه خانوم خوبیم

خداروشکر چیزی نشده بود میتونست کار کی باشه تو  
فکر بودم اخه میشه گفت ده سال بیشتره که همچین اتفاقی  
نیوفتاده

در خونه زده شد رفتم

نگهبان- نرید خانوم خطرداره

بدون توجه درو باز کردم

در مال تعجب چندتا بچه کوچیک جلو در بودن

-خاله ببخشید سنگ پرت شد اینجا

دستی روی سر پسر بچه کشیدم

-اشکالی نداره برید بازی کنید

و درو بستم

یه جای کار میلنگید مردم اینجا جور نبودن بزارن بچه  
بیاد بیرون بازی کنه اونم توی خیابون شایدم شده به دلم  
بد راه ندم برگشتم توی خونه

دیدم لورین خانوم داره شیشه هارو جمع میکنه وقتی منو  
دید سرا سیمه اومد طرفم و گفت

-چیشد

-چیزی نبود بچه سنگ پرت کرده اینجا

-وای خدا چقدر ترسیدیم

-چیزی نیست شیشه ساز خبر کنید اینجارو درست کنه

-چشم خانوم

-آن .. آن

صداش کردم خدمتکارون اومد

-بله خانوم

-میرم حموم برام حموم آماده کن بعدشم خوراکی و اجیل

برام بیار

-چشم خانوم

-یا نه به جای اونا نوشیدنی بیار و اونم بزار حموم  
سرشو تکون دادو رفت بالا به عقب برگشتم دیگه شیشه  
ها جمع شده بود باد به پرده میزد و بالا پایین میشد

به طرف بالا رفتم تو اتاق رفتم ان هم توی حموم بود  
گوشی برداشتم و نگاهی بهش انداختم

از السا پیام داشتم

-فردا هم نمیای بریم بیرون

براش تایپ کردم

-نه بزار از سرم واش کنم

چیزی نگذشته بود که برام پیام اومد

-باشه

گوشی روی میز گذاشتم و لباسمو بیرون اوردم ان اومد  
سرشو پایین انداخت

-امادست خانوم



## -میتونی بری

و ی توجه به اون شلوارم بیرون اوردم و رفتم تو حموم  
خودمو توی وان انداختم و از اب گرمش که لذتبخش  
بود چشمامو بستم و سرمو به لبه وان تکیه دادم

لیوان کنارم بود و پر بود برش داشتم و کمی ازش خوردم  
تلخ بود اما من عادت داشتم

کمی دیگه خوردم و گذاشتمش زمین و با کف ها بازی  
کردم و روی بدنم دست کشیدم

حال میداد اینجا خوابید اما بعدا خوابم نمیبرد پس باز لم  
دادم و شیشه رو برداشتم کی دیگه خوردم نمیدونم قدر  
اونجا موندم و دیگه زیاد خورده بودم

بلند شدم دوشی گرفتم و از حموم بیرون اومدم حوله رو  
پوشیدم و رفتم با همون روی تخت افتادم گیج بودم انگار  
خندیدم دیوونه نبودیم اونم شدیم

خوابم برد صبح با نوری که از لای پنجره به چشمم خورد  
بیدار شدم دستی روی چشمم کشیدم

ن شب یادم رفته بود پنجره رو ببندم سرما نخورمم خوبه  
گرچه هوا گرم بود

بلند شدم و پنجره رو بستم به طرف کمد رفتم و لباس  
پوشیدم

پیام فرستادم براش بیاد جلو در منتظر شدم که رسید سوار  
شدم

واقعا حوصلشو نداشتم بادی تموم میکردم

-کجا بریم

-چیزی نخوردم بریم رستورانی چیزی

-باشه

و بردم یه رستوران شیک هه من با یان چیزا تحت تاثیر  
قرار نمیگیرم این جاها برام عادی شده

روی میزی نشستیم گارسون سفارشاتمونو گرفت و رفت

-خب حرف بزن

دستی روی صورتم کشیدم سرم ردد میکرد و احتمالا از  
گیجی دیشب بوده

-چیزی ندارم بگم

گارسون که صبحونه رو آورد رو بهش گفتم

-یک قرص سردرد میخوام

-بله چشم

کمی از صبحونه رو خوردم

-چپشده خوبی

-خوبم

یکم که خوردم گفتم

-بلند شیم

-باشه

تا ظهر رفتم دور زدمیم و جاهای سر سبز رفتم و گشتیم

ادم بدی نبود اما جوری نبود به دلم بشینه

چند روز دیگم همینطوری گذشت و باهات وقت گذروندم

الانم داشتم آماده میشدم جوابو بهش بدم

دو دل شده بودم نمیدونم واقعا

-سلام

-خوبی

-خوبم

ماشینو حرکت داد و رفت

بل لبخند گفت

-میشنوم اما خوب فکر کن

-خب ببین تو پسر خوبی هستی و دلم میخواد باهات باشم

با خوشحالی گفت

-میدونستم اینو یمگی دمت گرم

اما موضوعو تغییر دادم

-ولی به درد هم نمیخوریم

ترمز زد سرم به شیشه خورد دستمو روی سرم گذاشتم

ای لعنت بهت سرم ورم کرد

دستم روش بود و بدون اینکه فکر این باشه چه بلایی سرم  
اومده گفت

-چرا تو که گفتمی میخوای

دندونامو رو هم ساییدم

-نمیخوام تموم سر قولمون بمونیم

و درو باز کردم و محکم بستم

فقط به فکر خودش بود اصلا ندید سرم داشت میشکست

تا کسی گرفتم و به طرف خونه السا رفتم هنوز ساعت 10  
بود

کرایه رو حساب کردم و در زدم باز کردن وارد خونه  
شدم

خدمتکار - خوش امید

السا اینا متوسط بودن زیاد پولدار نبودن ولی خوش قلب  
بودن صمیمیت خانوادگی داشتن

السا - وای خوش اومدی الا چه عجب

-ممنون

بخاطر موهایی که روی پیشونیم ریخته بود مشخص نبود

السا رو کرد بهم

-بیا حصارم خوش اومید کم پیدایی

حصارم کرد مهربون بود لبخندی بهش زدم السا گفت

-بیا بریم بالا

از مادرش تشکر کردم و باهاش رفتم بالا

-بیا ببینم چیشده

-چیزی نیست

-تو الکی نمیای اینجا

-کات شد تموم نجات پیدا کردم

-خوشحالم بزن قدش

زدم قدش که موهام کنار رفت متعجب دستی به سرم زد

درد گرفت

-چیشده

-ترمز زد سرم به شیشه خورد

-خیلی بد شده

-چیزی نیست یک کبودی کوچیکه

-اخ از دست تو ه همیشه میگی خوبم چیزیم نیست

-خب نیتس دیگه بعدشم یه چیزیمخواستم بهت بگم

-بگو

-میشه تا فردا اینجا بمونم

-وای این حرفا چیه خونه خودته

-تشکر

لبخند زد کمی باهم حرف زدیم

-میخوای بریم بعد از ظهر بگردیم

-نه بازی کنیم

-اوکی ابجی

روی تختش دراز کشیدم

-چخبر از تو

-می دونی که

-میدونم مثل همیشه دو عاشق که بی هم دوام نمی اورند

-هنوز عاشق نشدی که بدونی چی میگم

-میدونی که من به این چرندیات باور ندارم

-میبینمت

پوزخندی زدم هرگز قرار نبود من عاشق بشم

-اینطوری نداریم

خندیدم

-خب پس چی

-بغض کنم

-غلط کردی

و شروع کردم به قلقلک دادنش

خونه رو صدای خنده های ما گرفته بود

-بسه بسه دیوونه



-نه هنوز کمه

-دول کن

از قلقلک دست برداشتم بدون زدم بهم

-خیلی بدی میدونیحسام

زبونمو برایش بیرون کشیدم که افناد دنبالم

دویدم و دنبالم اومد و خندیدیم آخرش گازی ازم گرفت

-وحشی

زبون شید بیرون

-دارم برات

و بلند خندیدیم

برای ناهار رفتیم پایین و سر میز نشستیم پدر السا گفت

-دخترم چرا کم میای

-ممنون نه اتفاقا زیاد میام مزاحم میشم

-این چه حرفیه توم دختر مایی

از این صمیمت خوشم می اومد اما خب من گدای محبت  
 نبودم کلا برام چیزی مهم نبود من خودم شاد بودم با اینکه  
 دورم شادی نبود دختر قوی بودم

-پدرت اینا چطورن

چطورن واقعا نمیدونستم

-خوبن سلام دارن

-سلامت باشن

السا- بابا این دختر یه ماریه همش اذیتم میکنه

پدرش رو کرد به من

-چرا دختر منو اذیت میکنی عمو

و بعد با خنده نگاه کرد اما اون خنده یه چیز شیطانی هم

توش وبد من گرفتم و گفتم

-تقصیر خودشه

پدرش خندید و گفت

-خب راستش باید بگم دستت درد نکنه

السا اخم کرد و به شوخی گفت

-قهرم طرف دخترش نیست

همه باهم خندیدیم

قیافشخیلی باحال بود دست به سینه قاشق هم تو دستش و  
 اخم کرده اونم با ما خندید و بعد شروع کردیم به خوردن  
 غذا هر وقت میومدم اینجا جون تازه ای میگرفتم  
 بعد از ناهار رفتیم بالا و باهم بازی پلی استیشن کردیم

روی زمین دراز کشیده بودیم به شکم و بازی میکردیم

-نکش منو دیوونه

-من کی زدم به تو

-تیرات بد در میره

-خلی تو هم دستمی

-خب درست بنداز

یدونه زدم روی سرش

-ببند

بهم اخم شدید کرد و بعد خندید منم باهاتش

انقدر بازی کردیم که خسته به پشت برگشتم و دراز کشیدم  
-وای بسمه برا امروز

-اره واقعا

-من دلم میخواد بخوابم

-شام بخور بعد

-واقعا حال ندارم

-بزار میگم بیارن بالا

سرمو تکون دادم رفت بیرون تا غذا بیاره هوا تاریک بود  
ساعت 9 بود برگشت و روی زمین غذارو گذاشت

دورش نشستیم و کمی خوردم

-بخور بخور

-میخورم تو لقمه هامو نشمر

-وااا من کی شمردم

-چرا معلومه

یه جوری نگام کرد که نتونستم نخندم  
بعد از خوردن شام بلند شدم و رفتم روی تخت افتادم

-جا باز کن

-تو زمین بخواب

-چه غلطاً تخت منو تصرف میکنی

-اره

و زبونمو برایش بیرون کشیدم که اومد و هلم داد و به زور  
خودشو جا کرد

-مواظب خودت باشا

-برای چی

-من شبا دستم بد میره

-میزنمنا

بلند خندیدم اونم باهام خندیدید

چشمامو بستم و گذاشتم خواب منو بیره

-خوابیدی

هومی گفتم

-نخوابیدی که بیا حرف بزیم

-حال ندارم بمیر

-چه وقتشه

-جون من بیخیال میخوام بخوابم

و پشتمو کردم بهش

اینجا پنجرش یه جای دیگه بود نمیتونستم از روی تخت

پجره رو رو به روم ببینم که ستاره ها مشخص بود

خوابم برد صبح حس میکردم یه چیزی توی دماغه دست

کشیدم روش باز همینطوری فکر کرد مگسه یدونه زدم به

بینیم ولی باز که صدای خنده شنایی اومد

-درد و بلا

بلند شدم و نگاهش کردم موهاشو تو بینیم کرده بود میخوارید

که عطسم گرفت

اونم میخنید

-به خودت بخند

انقدر خندید که منم خندم گرفت

کش و قوسی به خودم دادم

-ساعت چنده

-12

-چقدر خوابیدم دیره برگردم خونه

-بزار بعد نهار دیگه

-باش

بلند شدم رفتم دستشویی بعد که کارم تموم شد اومدم بیرون

و نگاهی به گوشیم انداختم یک تماس بی پاسخ

شماره رو گرفتم بعد کمی که صدای شلوغی و جمعیت می

اومد صداش پیچید

-بله

-مامان زنگ زده بودی

-ها تو کجا بوید دیشب

-خودت میدونی که همیشه شبا خونه السام

-باش من الان کار دارم خدافظ

معلوم بود سرش خیلی شلوغه قطع کردم و با السا رفتیم  
پایین

-صبحونه بخوریم

-السا یک ساعت دیگه قت ناهاره صبحونه یچ

-باش ابجی حداقل کیک بخوریم

سرمو تکون دادم به خدمتکار گفتم بیاره شکلاتی آورد  
همونی که دوست داشتم تلخ

روی مبل رو به تلویزیون بودیم

-بزن اخبار

-به چه رددت میخوره

-میخوام ببینم کی مرده کی زندست

-اوکی



کیک خوردم و به پرونده های حل نشده گوش دادم قاتل و  
پیدا نشدن کشته شدن...

-دلم گرفت

-اره خاموش کن

خاموش کرد مادرش اینا برگشتن و السارو بوسیدن لبخندی  
بهشون زدم مادرش منم بوسید

-توم دختر منی

-ممنون

و رفتیم سر میز ناهار

مادر السار رفت

-یه شب خانوادگی بیاید

بیایم اونا انقدر کار میکنند که وقتی میان خونه میگیرن  
میخوابن از سر شب

-حتما

و دیگه در سکوت غذا خوردیم

با دستمال لبمو پاک کردم

-ببخشید مزامتون شدم من دیگه باید برگردم

-این چه حرفیه خونه خودته خوشحال شدیم

پدرش هم گفت

-و دختر منم هستی اینطوری نگو حالا بیشتر می موندی

-نه ممنون باید برگردم

-بازم بیا

و بلند شدم گفتم

-حتما

رفتم بالا گوشیمو برداشتم و اومدم پایین

السا رو حصار کردم در گوشش گفتم

-شورشو در نیاریا

-مثلا چی

-نبینم با پسر مردم زیاد بگردی

-غیرتی میشی جوجو

-اره

و خندیدیم به طرف پدر مادرش رفتم و از شون خدافظی  
کردم و رفتم

تصمیم گرفتم کمی پیاده برم زیاد هم دور نبودن از  
خونمون گوشی بیرون اوردم و باز هندزفری گذاشتم تو  
گوشم و اهنگ گذاشتم

Cause sometimes its better ther that way

چون بعضی وقتا اینطوری بهتره

Gotta let it go so your heart bont break

باید رهش کنی پس در این صورت دلت نمیشکنه

.....

رسیدم توی کوچه به طرف خونمون رفتم رسیدم دم در  
یک لحظه برگشتم عقب نگاهی به اون خونه انداختم انگار  
یک چیزی فرق کرده بود

نمیدونم چی میتونست باشه و مهم هم نبود

شونه ای بالا انداختم و در کوچیکو باز کردم رفتم داخل

رفتم بالا و لباسامو عوض کردم همینطوری رو زمین  
رهاشون کردم و خودمو انداختم روی تخت بازم بالا پایین  
شد

اخیش خونه خود ادم یه چیز دیگست بخصوص این پنجره

یک ساعتی با گوشی ور رفتم دیگه خسته شدم و روی  
تخت نشستم فکر کردم چیکار کنم حوصلم سر نره  
خب هیچ کاری نبود بلند شدم و از پنجره بیرونو دید زدم  
نگاهی به اون خونه انداختم پرده داشت یعنی یکی اومده  
بود تو اون خونه

کنجکاو شدم بدجوری یعنی کی میتونست باشه روی پنجره  
زوم کره بودم که پرده کنار رفت سرمو به جلو خم کردم  
و چشمامو ریز که بهتر ببینم

اه گندش بززن به این شانس فقط دستش مشخص شد ندیدم  
کی میتونه باشه اما دست مردونه بود

لبمو ورچیدم نشد ببینم هوف من از کنجکاوی میمیرم که

میگم برم دم در رژه برم نگهبانی بدم خب اخه کی میاد تو  
اون خونه خرابه چون قدیمی بود اجر قرمزش مونده

شونه ای بالا انداختم و اومدم پایین رفتم توی حیاط  
عجب صفایی داره اینجا سرسبز پر گل رفتم روی تاب و  
خودمو تاب دادم و با خودم حرف زدم

-اصلا من که درس نمیخونم خودم نصفشو بلدم نصف  
دیگشم بابام قبولم میکنه پس وقتی بیکارم چرا منم یه کاری  
نکنم

و به فکر رفتم بعد باز گفتم

-اصلا اینطوری سرگرم میشم ولی خب اونم خیلی سخته  
من نمیدونم واقعا باید چیکار کنم گردش میخوام اره یافتم  
خوش میگذروم

-خانوم

هینی کشیدم نزدیک بود از تاب پرت شم پایین برگشتم  
سراغ منبع صدا آن بود

-درد سخته کردم

-بخشید

-چیزی مخوای

-داشتید با کی حرف میزدید

-اها با دوستانم

-اما اینجا که کسی نیست

و متعجب نگاهم کرد گفتم

-من چندتا رفیق جن دارم دارم با اونا حرف میزنم

-چی

و چشماشو گزند کرد حس کردم ترسید

-ارواح احضار کردم

چشماش گردتر شد و اینبار قشنگ مشخص بود که ترسیده

پقی زدم زیر خنده دلمو گرفتم و خندیدم گیج نگاهم میکرد

-خل شدی جن و روح کجا بود داشتم با خودم حرف میزدم

با هل گفت

-اها

و زورکی خندید خدایی خیلی چهرش بامزه شده بود بیشتر  
خندیدم که گفت

-با اجازه

دستم تو هوا تکون دادم که یعنی برو برو  
بعد از تاب پایین اومدم و رفتم بالا دیگه شب شده بود  
بقیه اومده بودن سلام کردم

-خوش اومدی دخترم بیا بشین کم پیدایی

سرمو تکون دادم و کنارشون نشستم

-چخبر جیکار میکنی

-هیچی میرم پیش السا و میام

-اوکی خوش بگذره

لبخند کمی زدم و باهاشون فیلم دیدم مادر گفت

-لورین

لورین خانم اومد و گفت

-بله خانوم

-شام بزارین

-چشم

لبخندی رو بهش زدم اونم بهم لبخند زد و رفت میزو بچینه

مادر رو بهم گفت

-با پسر دوست نشدی

-نه میدونی که میونه خوبی ندارم

-خب از تنهایی میای بیرون

بابا- بیخیال این چزارو یادش نده

-نه واقعا خودم حالشو ندارم

-هر جور مایلی

من تو عمرم با پسر دوست نبودم کان هم یه سیریشش

بیشتر نبود راستش من به عشق باور نداشتم و وقتی هم

قرار نبود به جایی برسه دلم نمیخواست برای

خوشگذرونی باشه



بعد اینکه باهاشون رفتم سر شام و شام خوردیم حرف زدیم  
شاید زیاد سرد نبودیم فقط من بیشتر میخواستم

-من سیر شدم میرم بالا

-باشه شب خوش

شب بخیری گفتم و رفتم بالا اتاق تاریک بود برقو روشن  
کردم

رفتم جلو پنجره و به اون خونه نگاه کردم که انگار الان  
واقعا کسی توش زندگی میکرد برقاش روشن بود سایه ایو  
میدیدم که رفت امد می کرد

-چه خوب یکی دیگم به این منطقه زندانی اضافه شد

لبخندی زدم و برگشتم طرف تخت و گرفتم خوابیدم

باز یادم رفت پرده رو بکشم اول صبحی با نور افتاب  
بیدار شدم دستی به چشم کشیدم و کش و قوسی به خودم  
دادم

بلند شدم و رفتم جلو پنجره به دیوار تکیه دادم چشما بستم  
تا کمی عادت کنم

بازشون که کردم به چپ و راست نگاه کردم اما یهو جهت دیدم به روبه رو گیر کرد

متعجب نگاش کردم ای لعنتی این چی بود هیکلو وای لعنتی چه خوشگل بود

از میله ای اهنی اویزون شده بود و خودشو بالا پایین میکرد یه شرتک لی سیاه تنش بود ولی لباس تنش نبود عجب بازو ها و پشتی داشت چه خوشگل بود خب دروغ چرا من هیچوقت هیکل یه مردو از نزدیک ندیدم

یعنی باید بگم خوشقیافه ترین کسی بود که دیدم اما چرا تو اون خونه حس کنجکاوی ول کنم نبود باید صورتش چه شکلی میبود

منتظر موندم و دید زدم که چیکارایی میکنه فقط ورزش کرد یک ساعت گذشت و دست از کار کشید ولی برنگشت طرف پنجره یک راست رفت

منتظر موندم اما دیگه نیومد لبم جمع کردم صورتشو ندیدم در زده شد از جلو پنجره کنار رفتم لورین خانوم بود  
-سلام دخترم

-سلام لوری جونم

-بهم نگو لوری

براش بوسی فرستادم و گفت

-الا تو چرا به تغذیت توجه نمیکنی یعنی تا من برات

چیزی نیارم چیزی نمیخوری

-میخورم خوشگل تو نگران نباش

و گونشو کشیدم

-من که نمیبینم

-اوکی تشکر

و کمی بهم تذکر داد و رفت برگشتم جلو پنجره دیدم پرده

کشیده شده فکر کنم رفته بود شونه یا بالا انداختم و

انگوری تو دهنم انداختم اول صبحی انرژی گرفته بودم

اسپیکرو روشن کردم و اهنگارو عوض کردم تا رسید به

اهنگ رقص و صداشو زیاد کردم

و شروع به رقصیدن کردم

Can you feel where the wind is Can you feel  
it through

میتونی حس کنی باد کجاست میتونی حسش کنی از میان

All of the windos Inside this room

تمام پنجره های داخل این اتاق

But youll never be alone

عزیزم تو هیچوقت تنها نخواهی شد

I'll be with you from dusk till dawn

baby im right here

با تو از طلوع تا غروب افتاب میمونم عزیزم من همینجام

خندیدم و به هر نوعی رقصیدم دنیا ارزش نداره باید شاد

بود میخوام دیگه بد باشم میخوام فقط خوش باشم

بعد از اینکه کلی رقصیدم عرق کردم زدم پخشو خاموش  
 کردم و لباسمو کندم و رفتم تو حموم دوش گرفتم  
 بیرون که اومدم بوی غذا توی اتاق پیچید جانم عاشق این  
 بودم یعنی گشتم بود برای اون

شروع کردم به غذا خوردن تا ته بشقاب لیس زدم  
 بعدش شنگول بلند شدم و یه شلوار لیو کت لی پوشیدم برم  
 بیرون گوشیه برداشتم به طرف بیرون رفتم پیاده روی  
 خوب بود

مردم خوشحال باهم درحال حرف زدن و گشتن بودن  
 لبخندی به این منظره زیبا زدم یه وقتایی فاز غم میگیرم  
 الان خوشحالم فاز عوض کردم

به طرف برج رفتم خب الان باید کجا میرفتم  
 به طرف پل رفتم از بالا به پایین نگاه کردم اب روشن و  
 زیبا بود

رفتم و روی نیمکتی رو به دریا نشستم بستنی خوردم  
 بعدش برگشتم خونه از پیاده رفتن خسته شدم و خوابیدم  
 صبح زود بیدار شدم نگاهی از پنجره به بیرون انداختم

اوه بازم داشت ورزش می کرد بدنش خیلی خوش فرم بود  
 من تا حالا همچین آدمیو ندیدم شاید باید یه روز میرفتم  
 ساحل که اینطوری ندید بدید بازی در نیارم

یهو برگشت ترسیدم ببینه زودی خودمو پشت پرده قایم  
 کردم دستمو روی قلبم گذاشتم وای چرا یهو برمیگرده  
 اروم از لای پرده سرک کشیدم دیدم باز برگشت سر کارش  
 منم پرده رو کنار زدم و به دیوار تکیه دادم و محو تماشاش  
 شدم چیزی نگذشته بود که رفت بازم نشد زیاد دید و فهمید  
 کیه صورتشو ندیدم

برای فردا صبح ساعت تنظیم کردم زود بیدار شم اصلا  
 عجیب بود دلم میخواست نگاه کنم بینم چیکارا میکنه  
 پنجره رو باز کردم هوایی خوردم و نگاش کردم دستشو  
 داشت باند پیچی میکرد بعد محکم کرد و با بکس درگیر  
 شد مشتای محکمی میزد

بعد از اون باز رفت سراغ بارفیکس و ازش اویزون شد  
 وقتی بالا پایین میرفت ماهیچه های بازوش باد میکرد وای  
 غش کردم

به خول بازی خودم خندیدم حواسم نبود که دیدم برگشت  
اینجا و منو دیده

متعجب صاف و ایسادم و نگاش کردم  
لبخندی بهم زد و برگشت

وای این چه خوشگله باز به خودم خندم گرفت که دیدم با  
اخم برگشته اینبار الکی لبخند زدم کاغذی رنگی دستش  
بود و به شیشه چسبوند

چی اون چی میتونست باشه گوشه که دستم بود باهاش  
نزدیک کردم نوشته بود  
-چیو داری دید میزنی

متعجب چشمم گرد شد سرمو خاروندم و زودی کاغذی  
پیدا کردم و روش نوشتم  
-به تو نگاه نمی‌کردم

بعد از اینکه خوند نوشت

-پس لابد منم چند روزه دید میزنم

وای این از کجا فهمیده از این بدتر نمیشد چشمام گرد شده  
بود پسره بیشعور

-اشتباه گرفتی

و به شیشه چسبوندم چشم غره ای بهش رفتم و از جلو  
پنجره کنار رفتم

بیتربیت چه رک می‌گه بابا کشته مردت نیستم که اصلا من  
چرا نگاهش کردم اصلا به اون چه چشمای خودمه

خندم گرفت خل شدم

رفتم پایین

-سلام به اهل خونه

لورین اومد و گفت

-چه عجب از اون اتاق دل کندی

-بیخیال لوری صبحونه میخوام

-الان برات میارم چیشده شنگولی

-چیزی نشده روز عادی



-امیدوارم اینطور که میگی باشه

-اذیت نکن لور

-میشه کم اسم روم بزاری

-نه نمیشه خوشگل

سرشو افسوس مانند تکون داد لبخند زدم و رفتم روی میز

نشستم برام آوردن شروع کردم به خوردن

بلند شدم و رفتم بیرون

راستش جای خاصی نداشتم برم پیش السا رفتم

من دلم میخواست باز صبح بشه فقط روزم گذروندم سر

شب خوابیدم

صبح با الارایم بیدار شدم ساعتو خاموش کردم و بلند شدم

رفتم جلو پنجره اونجا بود

خب چطوری نگاه کنم خب به اون چه رک نگاه میکنم

میخواست پرده رو بکشه

پنجره رو باز کردم و دستامو روش گذاشتم سرمو بردم

بیرون و نفسی گرفتم به سمت چپ نگاه کردم نگهبان بود

براش دست تکون دادم اونم همینطور

سرمو بلند کردم دیدم داره نگاه میکنه  
 برگشتم تو و روی برگه نوشتم  
 -چیه تو به چی نگاه میکنی  
 سرشو از پنجره بیرون آورد و خوند و اونم برگشت رفت  
 روی دفتر نوشت  
 -به تو نگاه نمی‌کردم  
 براش نوشتم  
 -پس لابد من بودم دید می‌زدم  
 -وقت تو رو ندارم  
 -اوکی جوجه  
 و نوشتم وای اخه هیکل این کجاش به جوجه می‌خورد خاک  
 تو سرت الا  
 و ریز ریز برای خودم خندیدم  
 -جوجه که تویی  
 وای الان چی جوابشو بدم همینطوری داشتم فکر می‌کردم  
 براش اخم کردم

بینیشو چین داد و پرده رو کشید  
 عه پسره بیشعور دارم برات  
 خب قطعا تا از نزدیک نبینمش کاریم نمیتونم بکنمگ رفتم  
 پایین دم در و حیاط رژه میرفتم و فکر می کردم  
 -چرا بیرون نمیاد

لب و رچیدم نه نیست ساعت مچیمو نگاه کردم 2 بود هوفی  
 کشیدم و رفتم داخل ناها خوردم و برگشتم حیاط روی تاب  
 نشستم

داشتم به این فکر میکردم کجا برم از بس تو خونه موندم  
 خسته شدم

اما خب به نتیجه ای هم نرسیدم هوف کلافه ای کشیدم خب  
 الان چیکار کنم

نشستم رو زمین و بعد دراز کشیدم روی چمن

شاید باید گرفت خوابید  
 گوشه زنگ خورد برداشتم

-خوبی السا

-خوبم کجایی

-خونه چطور

-همینطوری چیکار میکنی چخبر

-اه السا میدونی که مثل همیشه

-خب چرا به خودت یک شانس نمیدی

-باز شروع نکن بزار ادم درستش بیاد

-خوشگذرونی باشه خب ببین من یکیو سراغ دارم

-نه ممنون لازم نیست

-اوی هر جور مایلی من دارم با جان میرم بیرون میخوای

تو هم بیا

-نه شما خوشبگذرونیید خدافظ

-خدافظ

گوشی کنارم گذاشتم و چشمامو بستم که خوابم برد

-دخترم

چشمامو باز کردم دوتا سر بالا سرم بود متعجب یهو بلند  
شدم سرم به سرشون برخورد کرد اخمون در اومد  
سرمونو ماساژ دادیم پدر و مادر بودن

-چرا اینجا خوابیدی

-نمیدونم حواسم نبود

-بلند شو بریم داخل

و دستشو به طرفم دراز کرد دستشو گرفتم و بلند شدم  
لباسمو تکوندم باهاشون وارد خونه شدم  
هریک جایی رفتن رفتم اشپزخونه

-لوری جان من شام نمیخورم

-نمیشه که حداقل بزار برات یک لقمه بگیرم

-باشه بگیر

و منتظر موندم روی میز انگور برداشتم خوردم

-از اینا نخور هنوز نشستم

-مهم نیست

و کمی دیگر خوردم که از زیر دستم بیرون کشید و به جاش ساندویچ رو به طرفم گرفت ازش گرفتم و رفتم بالا خوردم

برقو روشن کردم و با پا درو بستم از پنجره به اون خونه نگاه انداختم دیدمش

در رفت امد بود یعنی این تو خونه لباس تنش نیست

چون بازم چیزی تنش نبود بعد میگه چرا دیدید میزنی خب توم یه چیز بیوش

خندیدم و به کاراش نگاه کردم داشت رد میشد که چشمش بهم افتاد و برگشت طرفم هل کردم و خواستم خودمو قایم کنم اما دیگه دیر شده بود

لبخند عمیقی زدم که ببینه اومد جلو پنجره و چشم غره ای بهم رفت منم اخم کردم و پرده رو به روش کشیدم اخیش روش کم شه و بعد خندیدم ساندویچم که تموم شد خودمو روی تخت انداختم

-حالا باید چیکار کنم خوابم که نمیاد

گوشی برداشتم و باهاش ور رفتم انقدر اینور اون ور  
 کردم تا خوابم برد  
 صبح بیدار که شدم دیدم زوده

چرا من الان بیدار شدم همیشه دیر بیدار میشدم  
 این چند روز زود بیدار شدم عادت کردم حالا بیاو عادتو  
 ترک کن پتورو کنار زدم و بلند شدم و پرده رو کنار زدم  
 از پشت پنجره نگاهش کردم  
 باز بارفیکس کار میکرد این هیکلو برای چی میخواد  
 -لعنتی از اینام نداشتیم

دست به بازوم کشیدم اخی چه کوچیک بود خندم گرفت  
 برگشتم بهش نگاه کردم از اونجا پایین اومد و رفت سمت  
 دستکش ها دستش که کرد شروع به بوکس کرد  
 منم دست به سینه که برگشت طرفم مشتی به طرفم زد  
 -یعنی میخواد بگه تورو میزنم بیجا کرده

اخم کردم بهش دستکشو بیرون کشید و چیزی نوشت

-خسته نمیشی

دفترمو آوردم و با خودکار روش نوشتم

-از چی

نوشت و به شیشه چسبوند

-از دید زدن

-واقعا فکر میکنی تورو دید میزنم چی داری مگه

این برایش نوشتم سرشو پایین انداخت و بعد پشت کرد بهم

من چیزی نگفتم که عجیب باشه چش شد بعد کمی برگشت

و چیزی نوشت روش

-راحت باش

یعنی ناراحت شد شونه ای بالا انداختم اما نتونستم بی

تفاوت باشم نوشتم

-ناراحت شدی

-چرا باید از تو ناراحت بشم

-نمیدونم



و نوشتم به شیشه چسبوندم

-کار دارم بعدا میبینمت

و اینو نوشت متعجب نگاش کردم میبینمت یعنی چی

-نکنه میخواد ببینتم یا نه اصلا شاید بگه از پنجره

و دستمو به چونم زدم و فکر کردم

سرشو با تاسف برام تکون داد و لبخند زدو تیشرتش که

زمین بودو برداشت پوشید

از حموم بیرون اومدم و یه چیزی خوردم اومدم

زود بلند شدم دویدم سمت پنجره داشت آماده میشد صندلی

اوردم گذاشتم کنار پنجره و نشستم روش دستمو روی لبه

پنجره گذاشتم و نگاش کردم

شروع کرد به بارفیکس

موهای کوتاه داشت اما جذاب بود حس میکنم بی نقص

باشه

از اون بالا پایین اومد کمی دستاشو تکون داد و برگشت  
این طرف

بهم نگاهی انداخت و لبخند زد لبخند زدم

سرشو با خنده به سمت راست و چپ تکون داد خندم گرفت  
خودکارو برداشت و چیزی روی دفتر نوشت و به پنجره  
چسبوند

-کنجکاو شدم

نوشتم

-کنجکاو چی

-عجیبی

عجیب من چرا باید براش عجیب باشم خودش عجیبه چی  
داره بهم میگه بی تربیت

-چیم عجیبه

براش چسبوندم به پنجره

-از رو نمی افتمی هر روز میای نگاه میکنی

-چشمای خودمه برای اونم باید حساب پس بدم  
 بلند خندید مشخص بود داره قهقهه میزنه  
 روی دفتر نوشت و به پنجره چسبوند

-اسمت چیه جوجه شیطون  
 جوجه خودشه اخه من کجام شبیه جوجس  
 چشم غره ای بهش رفتم لبخندش عمیق شد  
 روی دفتر نوشتم میخواستم یه اسم دیگه بهش بگم نوشتم  
 امیلی  
 و پسبوندم به پنجره اونم نوشت  
 -دنیل

بزار بزخم تو ذوقش نوشتم  
 -خب به من چه  
 به زور خندشو خورد و زبون روی لبش کشیدو پشت کرد  
 بعد برگشت و نوشت  
 -خوشبختم من کار دارم خداافظ

جوابشو ندادم و دفتر و روی تخت انداختم  
چرا اسم خودمو نگفتم الان چیکارش کنم بیخیال خب چرا  
باید بدونه من کی هستم

بعد از ظهر شروع کردم به ارایش کردن زیاد  
گاهی آرامم میکرد از خط چشم ریمل رژ و هرچی  
بگیری زدم

شلوار لی پاره امو پوشیدم یه تاپ سفید و کت چرمی  
سیاهمو

خب بهتر از این نمیشد عالی شده بودم

از اتاق اومدم بیرون به طرف پایین رفتم از خونه که زدم  
بیرون خواستم درو ببندم که در رو به رویی باز شد و  
شازده بیرون اومد چشمم روشن بالاخره چشممون به  
چشمش خورد چه چشم تو چشمی شد خندم گرفت

وای خدا این چرا اینقدر خوشگل بود ضعف کردم چشماش  
سبز بود چشمای منم ابی

لبخندمو خوردم نگاهی بهم انداخت و مکث کرد

واقعا نمیدونستم چیکار کنم برم برگردم داخل گیج شدم  
 لبخندی زد و سرشو تکون داد سرمو تکون دادم و درو  
 بستم راه افتادم  
 وای تپیش محشر بود خیلی شیک بود ولی نمیدونم چرا  
 حس میکردم قبلا یه جایی دیدمش اما یادم نبود  
 بیخیال به راهم ادامه دادم هر یک طرفی میرفتیم تا وقتی  
 رسیدیم خیابون اصلی و به دو جهت مخالف رفتیم  
 به طرف باشگاه رفتم من یک فوتبالیست بودم  
 چند وقتی بود که نمیرفتم شایدم بایدم از این به بعد شروع  
 کنم

فعلا فقط میخواستم بهشون سری بزنم  
 وارد که شدم سلام کردم با استقبال گرمی رو به رو شدم  
 تنها کسایی بودن که بدون در نظر گرفتن ثروتم باهام  
 خوب بودن البته اونم بخاطر این بود که خیلی پیشرفته و  
 زرنگ بودم  
 وسط بازی بودن داشتن تک روی میکردن

-هی هی پاس بده

سرشو تکون داد و پاسی داد به جلوی دروازه اونم از کنار  
انداخت داخل که گل شد هورا کشیدن براشون دست زدم

-چخبر نیستی

به طرف مربی برگشتم

-نتونستم پیام

-امیدوارم بازم ببینمت

-امیدوارم

بعد از کمی موندن که ساعت بزی تموم شد

2ساعت گذشته بود پیاده برگشتم از بین کوچه های دیگه  
گذشتم تا به خونمون برسم رسیدم سرکوچه از خیلی دور  
دیدمش هیکلش معلوم بود

اما وارد کوچه نشده دستی روی دهنم قرار گرفت و منو  
کشید و به دیوار چسبوند لگدی به شکمش زدم که از ادم  
کرد کی میتونست باشه

خواستم فرار کنم دوتا دستامو از جهت مخالف کشید و از پشت حصارم کرد و تند قفل شدم نمیتونستم تکون بخورم  
دهنمو گرفته بود جلوی گوشم گفت

-میدونی چیه کاری بهت ندارم اما یک پیام برسون  
گازی از دستش گرفتم

-ولم کن کمک ... کمک..

دهنمو باز گرفت

-وحشی نشو دیگه فقط یک پیامه اگه هم میخوای میتونم  
به عنوان یک گروگان ازت استفاده کنم

تقالا کردم ولی زورم بهش نمیرسید پامو به عقب زدم به  
رونش خورد دستش کمی کنار رفت و باز داد زدم

-کمک

ولی باز دهنمو گرفت نمیدونم تو این کوچه ها چرا پرنده  
پر نمیزد

یک هو ازاد شدم برگشتم طرفش که دیدم بین دستای دنیل  
 هست و داره کتکش میزنه  
 ایول بزن دمت گرم دستام بسته بود وگرنه حسابشو  
 میرسیدم

مشت های پی در پی و لگد هایی بهش میزد  
 اما از جیب شلوارش چاقو رو بیرون کشید ترسیدم به دیو  
 صدمه بزنه

دویدم طرفش و وقتی چاقو رو بالا اود دستشو گرفتم ولی  
 لیز خورد و کف دستمو برید سوزش عمیق به استخوانام  
 رسید دنیل همون موقع چاقو رو ازش گرفت و گفت  
 -امیلی

جیغ زدم و با دست دیگم مچ دستمو گرفتم خون چک چکه  
 ازش میومد  
 بهشون نگاه کردم چاقورو دور انداخته بودن دیگه حریف  
 دنی نمیشد و دوید رفت  
 رو بهش گفتم



-واقعا ممنونم

و چشمامو از درد بستم کل کف دستم بریده شده بود  
به طرفم اومد دستمو گرفت

-اینطوری همیشه باید بریم بیمارستان

-چی نه اصلا

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد انقدر از نزدیک ندیده  
بودمش اما آشنا بود چشماش خیلی خوشگل بود

مچ دستمو سفت گرفت که ازش چشم برداشتم

-میریم همین که من گفتم

-چی نه من برمیدم خونه

-با من میای

-زوره نمیخوام

مشکوک نگاهم کرد

-نکنه میترسی

خب بخیه زدن دوست نداشتم

-نه اصلا

-پس میای

-اما

-اما بی اما

و دستمو کشید ازش خون میومد دستمالی از جیبش بیرون  
کشید و اروم روی زخم گذاشت دردم اومد کمی چشممو  
جمع کردم

اون یکی دستمو گرفت و کنارم راه افتاد

-بین میرم خونه با ماشین میریم اینطوری بهتره

دو دل اینور اون ور کرد و بعد گفت

-باشه اینطوری زودتر میرسیم

به در خونه که رسیدیم نگهبان منو دید با ترس اومد بیرون

-خانوم حالتون خوبه

و بعد شاکی دنی رو نگاه کرد

-اینطوری نگاش نکن اون کمکم کرد

-بازم کار اون ادماست

-اره هیمنطوره

دنی- کدوم ادما

-چیزی نیست

رو به نگهبان کردم

-ماشین بیار برم بیمارستان

-چشم خانوم

و رولز رو یس بیرون آورد نگاهی به دنیل انداختم کمی  
متعجب شد خب هر کسی این ماشینو نداشت

درو برام باز کرد سوار شدم خودش پشت رول نشست  
کمی به ماشین نگاه کرد که چطوری روشن کنه و حرکت  
تا شروع به حرکت کرد و سرعتو زیاد کرد

-امیلی

داشت کیو صدا میزد وقتی جوابی ندادم بیخیال شد  
بعد از سکوت طولانی ای گفت

-حواست به دستت باشه خون داره ازش میچکه  
 متعجب به دستم نگاه کردم داشبرد رو خونی کرده بودم  
 مهم نیست میبرن تمیز میکنند  
 فقط درد زیاد دستم مهم بود

به بیمارستان رسیدیم پیاده شد درو برام باز کرد دستمو  
 گرفت و رفتیم تو بیمارستان اه نباید اینجا می اومدیم  
 توی راهرو بودم دنی داشت بایکی حرف میزد  
 دکتر اومد وای پشتمو بهش کردم میشناستم اما دیر شد  
 شناخت و اومد طرفم

-خشو اومدید الا خانوم حالتون خوبه چیشده  
 به زور لبخند زدم و گفتم  
 -بله خوبم دستم بردیم

دنیل متعجب برگشت طرفمون  
 دکتر دستمو گرفت

-باید بریم زود ببندمش معلومه خون زیادی ازش رفته  
 سرمو تکون دادم دنیل بیچاره هم دنبالمون اومد

دکتر رو به من گفت

-بهترین اتاقه

بعد رو کرد به پرستار

-وسایلا رو بیار

یا مسیح الان باید چطوری اینو جمع کنم

دنیل مشکوک نگاهم کرد لبخند زوری زدم خیلی جدی

نگاهم کرد از این رکش خوشم نیومد ترسناک شده بود

فکر کنم اتاق عمل بود دراز کشیدم پارچه رو برداشت و

به دستم نگاه کرد

-خیلی بد بریدی الا

چیزی نگفتم و شروع کرد به بخیه زدن درد داشت

بعد از اینکه کارش تموم شد گفت

-خب دیگه تموم مواظب باش خیشش نکن و ضمنا به

پدرت هم سلام برسون الا

من نمیدونم این مرد چیزی جز به زبون آوردن اسم من

بلند نیست که میگه

سرمو تکون دادم

دنی- متشکرم کجا باید پولو پرداخت کنم

دکتر- اوه ما از الا پول نمیگیریم بعدا با پدرش تسویه  
حساب میکنیم

-نه اینطوری..

دکتر پرید وسط حرفش

-تو نامزدشی

بعد رو کرد به من

-چه عجب الا یک بار با یه پسر دیدیمت باورم نمیشه

هوف کلافه ای کشیدم تو این دو دقیقه کل زندگیمو رو کرد

دنیل بازم با تعجب نگاه کرد حتما باور نداشت تا حالا با  
پسری نبودم

بلند شدم و برای اینکه دیگه بیشتر از اینا چرتو پرت نگه  
سر هم کردم تا بریم

-ممنونم همینطور که گفתי بعدا با پدرم حرف بزن من  
باید برم واقعا کار دارم خدافظ

-اوه البته به سلامت

و بازوی دنیلو گرفتم و از اونجا اومدم بیرون همین که از  
بیمارستان بیرون اومدیم نفسمو تند بیرون دادم اوه هوا  
تاریک شده بود گفتم

-چقدر و راجه

-چون حقیقت هارو رو کرد از نظرت و راجه

متعجب برگشتم طرفش این چی گفت اخم کردم

دنیل جدی نگاهم کرد سرمو به معنی چیه به دو طرف  
تکون دادم وقتی چیزی نگفت منم فقط نگاهش کردم بالاخره  
دهن باز کرد

-چرا دروغ گفתי

-چیو

-اسمتو

هوف کلافه ای کشیدم و به زور لبخند زدم برگشتم طرفش  
و گفتم

-چه انتظاری داشتی به یک غریبه اسممو بگم

-همسایت دیگه نه

-که چی

-اوکی خانوم پاک ساده

عصبی شدم بهم تشر زده بود دوست داشتم با مشت بکوبم  
تو فکش

-راه بیوفت بریم

و به طرف ماشین اشاره زدم

-کار من تا اینجا بود خودت میتونی برگردی

نگاهی به دست باند پیچی شدم انداختم و گفتم

-فکر نکنم پس بیزحمت برسونم

و دندونامو رو هم ساییدم نمیدونم زیر لب چی گفت و  
برگشت رفت سوار ماشین شد



بیتربیت حتی درم برام باز نکرد ناسلامتی بخاطر اون  
اینطوری شدم

رفتم درو باز کردم سوار شدم و کمر بندمو بستم  
دستمو که باند پیچی شده بود بین دستم گرفتم

-الا-

-هوم-

با اسم خودم صدام زد

-درد نداری که میخویا قرصی چیزی بخریم

-نه برسم خونه هست

دیگه تا خونه حرفی بینمون زده نشد

رسیدیم دم در برامون درو باز کردن ماشین تا صف برد  
پیاده شد نگهبان اومد سویچ ازش گرفت اومد در منو باز  
کرد و دست سالممو گرفت و کمکم کرد پیاده بشم

-ممنونم-

تنها کلمه یا بود که تونستم بگم دیگه نرم شده بود که لبخند  
زد و گفت

-خواهش میکنم چیزی لازم داشتی همسایتم

سرمو تکون دادم

-خدافظ

ساعت 9 شب بود وارد خونه شدم پدر مادرم خونه بودن

-سلام

-خوش اومدی وای دستت چیشده بیا ببینم

مامان به طرفم اومد و دستمو گرفت نگاهش بهش انداخت  
و بردم سر مبل نشوند پدر گفت

-چیشده از نگهبان شنیدم با یکی درگیر شدی یه پسر  
باهات بود

-بله نمیدونم کی بود اره اون بهم کمک کرد

مادر- وای نه چطور شد تعریف کن

-چیزی نیست با چاقو برید

-یا مسیح

-چیزی نیست دیگه بزرگش نکنید

-اون پسر کی بود

-اه کس خاصی نبود همسایه جدید

سرشونو تکون دادن و به تلویزیون نگاه کردن

-شام خوردید

-اره تو برو اشپزخونه بخور

سرمو تکون دادم و بلند شدم رفتم اشپزخونه که لورین  
خانوم به طرفم اومد

-خدا مرگم دهد چه بلایی سرت امده

-چیزی نیست لوری خوبم

-اما دستت

-بزرگش نکن عزیزم فقط گشتمه

اومد طرفم و دستمو گرفت روی صندلی نشوند

-حتما خون زیاد از دست دادی باید غذاهای مقوی بخوری

تو بشین خسته میشی

لبخندی به نگرانش زدم هرچی دم دستش اومد برام

گذاشت روی میز

-این شربتو بخور خون سازه

لیوانی که دستش بودو ازش گرفتم و کمی خوردم با اینکه  
مزش خوب نبود اما بخاطر لوری تا اخر خوردم

-یک قرص درد هم بهم بده

و از یخچال برام قرص آورد خوردم تا درد دستم کم بشه  
حس میکردم از وسط نصف شده کنده شده

شام که خوردم بلند شدم رفتم اتاقم

برقو روشن نکردم رفتم جلوی پنجره و بهش نگاه کردم  
دراز کشیده بود لبخندی زدم و برگشتم سمت تخت

روز سختی داشتم زود خوابم برد

صبح مثل هر روز بیدار شدم و پنجره رو باز کردم

چه حوصله ای داشت هر روز ورزش اونم این وقت صبح  
نگاهش کردم

برگشت اینطرف از اونجا برام دست تکون داد براش دست  
تکون دادم لبخند به لب داشت

باز رفت طرف قلم و خودکار

-خوبی

براش نوشتم

-اره تو چی

-منم

لبخند زدم کنجکاو شدم ببینم چند سالشه نوشتم

-کنجکاو شدم

انگار فهمید حرف خودشه چون عمیق خندید و نوشت

-کنجکاو چی

اونم حرف خودمو تحویل داد منم خندیدم و نوشتم و به

شیشه پنجره چسبوندم

-چند سالته

-چقدر بهم میخوره

اخه از دو خونه جدا و پشت پنجره با نوشته وقت این

حرفاست لبخند زدم و گفتم

-یعنی انقدر کم میخورم

و خوندمش مگه چقدر میتونست باشه متعجب چشمامو گرد  
کردم و نوشتم  
-مگه چقدری

- 28

چی 10 سال بزرگتر بود متعجب با چشمالی گرد نگاهش  
کردم خنده رو تو چشماش دیدم نوشت  
-از چی تعجب کردی

براش روی برگه نوشتم و چسبوندم

-چون 10 سال بزرگ تری  
اینبار اون تعجب کرد و گفت  
-فکر میکردم بیشتری

وا چقدر پیرم کرد اخم کردم

-اخم نکن جوجه

و برگه شو خوندم جوجه خودشه

-دیگه نگو جوجه

و عصبی خودمو نشون دادم خندید و برام زبون در آورد  
به رفتاراش خندم گرفت اونم خندید و دستشو تکون داد  
براش دست تکون دادم از جلو پنجره کنار رفت  
اه گندش بزنین شانسو چقدر بزرگ بود

گوشی روی میز برداشتم و به السا زنگ زدم

-سلام الس تو کجایی خبری ازت نیست

-سلام الا یکی یکی

-الس

-درد الس تو چرا همه رو با اسم نصفه صدا میزنی

خندیدم خب دوست داشتم خوبی اسمم این بود نصف نمیشد

-بیخیال بگو چیکارا میکنی چخبر

-تو روحت چیکار میتونم بکنم

-بریم بیرون

-اوه افتاب از کدوم طرف بیرون اومده

-از یه جایی دیگه

-خبریه کلک گرچه تو بی بخاری

-کم چرتو پرت بگو

-راستش دوست داشتم اما با عشقم قرار دارم

-ای بر عشقت ..

-ببند

-باشه برو خوش بگذره خدافظ

-بای بیبی

قطع که کردم رفتم دوش گرفتم

یک هفته گذشت و من و اون هر روز از شیشه پنجره

باهم حرف میزدیم پشت دیوار هایی که مانع بودند حرف

بزنیم

و اومدم بیرون لباس پوشیدم و ارایش کردم



به بیرون رفتم تو کوچه که میگذشتم باهش روبه رو شدم

اروم به طرف هم قدم برداشتیم

-سلام

-سلام

نمیدونستم چی بگم انگار اونم که بحثیو پیش کشید

-دستت چطوره

-اوه دستم خوبه

-بین چیزه من خب میخواستم که بیخیال

-چیو

-نه چیز خاصی نیست

چرا یهو پشیمون شد اینم دیوونست

-خب برای شام بریم بیرون واقعا قصد بدی ندارم بد

برداشت نکن

لبخندی زدم برای این خودشو کشت بگه

-نه میدونم خب باشه میشه

-پس یعنی شب

-اره

-میام دنبالت یعنی از پنجره بهت میگم

-باشه

-خب دیگه من برم

-البته خدافظ

و رفتم نفسمو تند بیرون دادم وای ازم خواست باهانش برم بیرون چه خوب اما خب قرار نبود چیزی بینمون اتفاق بیوفته فقط یک شام سادست

تا سر پل رفتم واقعا حس خوبی بهش داشتم وقتی به اب نگاه میکردم جون میگرفتم از روی پل خم شدم و پایینو نگاه کردم کاش میتونستم خودمو توش ببینم اما درو بودم

لبخند زدم نگاهی به ساعت مچیم انداختم 6 بود تا برمینگشتم یک ساعت طول میکشید تا آماده میشدم وقت رفتن بود پس راه خونه رو در پیش گرفتم و زیر لب بری خودم اواز خوندم

همین که رسیدیم رفتم بالا میخواستم یک لباس شیک بپوشم  
که به رستوران بخوره

لباس هامو بیرون ریختم زرد نه خوشگل نبود ابی رو رو  
به خودم جلو اینه گرفتم نه اینم به درد نمیخورد خب سفید  
جلو اینه گرفتم خیلی خوشگل بود یک لباس سیاه که تازه  
خریده بودم هم بهم میومد دودل بودم امتحانشون کردم

انگار سیاه بیشتر بهم میومد یک مدل یقه قلبیو کوتاه تا  
روم بود باید گفت یکی از گرون ترین لباس هام بود

روی میز توالت نشستم و ارایش کردم به بهترین نوع  
رژی جیگری هم زدم

موهامو باز کردم و با اتومو حالت دادم

عالی شده بودم لبخند زدم و یه دور چرخیدم

به سمت پنجره رفتم نگاهی انداختم خبری ازش نبود نگاه  
به ساعت کردم خب نیم ساعت مونده بود

کفش بهتر بود بوت ساق بلند زیر زانو سیاه میپوشیدم عالی  
میشد

گوشیو برداشتم و توی کیف کوچیک چرمیم انداختم و رفتم  
 جلو پنجره نگاهی انداختم دیدم منتظر بوده چون کنار  
 پنجره به اینجا نگاه میکرد

دستی بر اش تکون دادم و اشاره زدم بیاد پایین لبخند زد و  
 سرشو تکون داد

رفتم پایین و بوت هارو پوشیدم که لورین اومد و گفت  
 -داری کجا میری به سلامتی

-لوری جونم قرار دارم اگه مامانم اینا اومدن بیچون

-اوه چه عجب حتما نگران نباش برو به سلامت

و بوسی برام فرستاد لبخند زدم و بر اش دست تکون دادم  
 و رفتم بیرون

درو بستم که دیدم جلو در خونش تکیه داده به در ما خیره  
 شده بود لبخند زدم و به طرفش رفتم

-سلام

-سلام

-بیا بریم

ماشین نداشت خب اگه ماشین میبرد چی

-میخوای ماشین بیارم

-نه پیاده دوست نداری با تاکسی بریم

-نه تو هر جور دوست داری

تا وقتی رسیدیم خیابون اصلی چیزی نگفت اما بخاطر من  
تاکسی گرفت

-تو که میخواستی پیاده بریم

-حالا از اون سر

-باشه

و سوار شدیم و اسم جایبو گفت که نمیدونستم

میخواست کجا ببرتم چیزی نگفتم تا برسیم

وقتی به منطقه نگاه کردم تعجب کردم این دیگه چه جای

چندشیه خب من تا حالا اینجا نیومده بودم

دستم گرفت و پیاده شدیم گفتم

-اینجا دیگه کجاست

-ببخشید دارم جایی میبرمت که تاحالا نرفتی و در حد تو نیست اما من اینطوریم باید بشناسیم

چیزی نگفتم دستمو گرفت به دستامون نگاه کردم وای تاحالا دست کسیو اینطوری نگرفتم گفت

-مشکلی داری میخوای دستتو ول..

-نه مشکلی نیست بریم

باید عادت می کردم

راه افتاد از کنار مغازه های ارزون گذشت به رستورانی کوچیک و قدیمی و ارزون رفت یه جوری شدم

باورم نمیشد این پسر منو اینجا بیاره اون خوشتیپ و زیبا بود و بهش نمیخورد

به طرف میزی هدایت کرد و صندلی بیرون کشید نشستم من زیاد هم نازک نارنجی نبودم اما برای اولین بار همچین رفتاری طبیعی بود ولی از تنوع خوشم میاد

-بهم اعتماد کن غذاهای خوبی برامون میارن  
 سرمو تکون دادم همون بهتر خودش سفارش داد خب من  
 از کجا میدونستم اینجا چه چیزایی سرو میشه  
 به دور بر نگاه کردم از اجر های قدیمی بود میز های  
 قدیمی گرد و چوبی و تابلو های قدیمی سر بریده گوزن  
 هم به دیوار وصل بود  
 با اینکه اولین بارم بود و باید خیلی بدم می اومد اما بدم  
 نیومد

-جای قشنگیه

-اصلا انتظار این حرفو نداشتم  
 -خب البته اولین بارمه میام ولی دوست داشتتیه  
 -خوشحالم اینو میشنوم

نگاهم کرد که همون موقع غذاها رو آوردن  
 من تاحالا همچین غذایی رو ندیده بودم و نخورده بودم  
 چنگالو برداشتم و کمی ازش خوردم طعمش بی نظیر بود  
 یک چیز جدید و باحال بود گفتم

-طعمش عالیه

-این غذای محلیه اینجاست

-چه جالب تاحالا نخوردم

-خب البته تو همیشه غذاهای گرون و خارجی خوردی

چیزی نگفتم و به غذا خوردنم ادامه دادم

لبخند زد صداش کردم

-دنی

و متعجب نگام کرد

-دنی؟

من همه رو با اسم نصفه صدا میزدم

-اوه حواسم نبود ببخشید من همه رو اینطوری صدا میزنم

-مشکلی نیست قشنگه

و لبخند زد و گفت

-چی میخواستی بگی

-حس میکنم قبلا تورو دیدم برام شنایی



-اما من حس نمیکنم مطمئنم  
 ریز نگاش کردم و منتظر موندم لبخند زد و گفت  
 -گوشیت چطوره  
 گوشی چه ربطی داشت کمی فکر کردم که یادم اومد اون  
 همونی بود که باهاش برخورد کردم  
 متعجب نگاش کردم  
 -اره درسته اون روز با من برخورد کردی  
 -ولی این شکلی نبود  
 -اون ظاهر قبلیم بود بخاطر یک چیزی تغییر کردم  
 اهانی گفتم  
 - اینجا چه چیزایی هست  
 -چطور مگه  
 -خوشم اومد میخواستم خودم از این به بعد پیام اینجا  
 -خب من اینجا کار میکنم  
 -چی جدی میگی

متعجب نگاش کردم یعنی اون تو این رستوران مسخره  
کار میکرد اه یعنی چی

از ظاهرم انگار فهمید و دست از غذا خوردن کشید چنگالو  
گذاشت توی بشقاب و دستاشو تو هم قفل کردو گفت

-تعجب کردی نه

-نه..

نمی دونستم چی بگم و چطوری جمعش کنم

دیوید- میخوای کامل منو بشناسی

ابرومو بالا انداختم عجیب میخواد همه چیو بهم بگه منتظر  
نگاش کردم بلکه حرف بزنه

-خب من تنها دارایم اون خونه خرابه رو به روتونه من

تو همچین جایی که از نظر تو مسخرست کار میکنم ماشین

هم ندارم شاید باید واضح تر گفت که ادم فقیریم من تورو

به این شام دعوت نکردم که بخوام باهات دوست بشم چون

تو لیاقت بیشتر از یکی مثل منو داری در برابر من تو

هنوز خیلی کوچیکی خب من نمیخوام که سو تفاهمی پیش

بیاد تو به بهتر از اینا تعلق داری

و دستاشو باز کردو ادامه داد

-به یکی مثل من قطعاً لزومی نداری فقط خواستم بشناسیم  
تا از ظاهر قضاوت نکنی تا از همچین ادمایی دور باشی  
من خوش تیپم اما همینطور که میبینی بی پول

نمیتونستم درک کنم و هضمش برام سخت بود واقعا من  
از ظاهر قضاوت کردم که فکر میکردم ادم پولداریه و اما  
مهم تر از همه فکر کردم بخاطر دوستی منو به اینجا  
کشونده ولی اون خودشو در حدم نمیدید و سعی داشت بهم  
کمک کنه هنوز باورم نمیش همچین ادمایی هنوز تو قید  
حیات باشند دل بسیار بزرگی داشت اینو فهمیدم

نمیدونستم باید چه جوابی بهش بدم و سکوت کردم اما شاید  
براش مزاحم بودم حس بدی بهم دست داد که اینارو گفت  
مگه من نفهم یعنی چی منو تا اینجا میاره و اینارو میگه  
حس میکنم ازم سو استفاده شده اما میدونستم نیت بدی  
نداشت فقط عصبی شدم و گفتم

-مزاحمت شدم ببخشید

و کیفمو برداشتم از اونجا زدم بیرون راست میگفت هیچی  
من به اینجا نمیخورد

-الا و ایسا ببین تو اشتباه برداشت کردی  
 دنبالم اومد صداش میشنیدم از خیابان بزرگ رد شدم  
 قطره اشکی از چشمم چکید پاکش کردم من قویم اینو باید  
 یادم باشه زیر لب با خودم تکرار کردم  
 اما من بخاطر کسی که دو روزه آشنا شدم گریه نکردم من  
 بخاطر اینکه با هرکسی آشنا میشم به درد نمیخوره بخاطر  
 بی کسیم این چیزا دردناک بود خیلی  
 گذاشتم بچکند تاکی میخواستم توی خودم بریزم تا کی  
 تظاهر به قوی بودن میکردم نمیتونم دیگه  
 از میان عابرین گذشتم صداش اومد وقتی دیدم داره بهم  
 میرسه تاکی گرفتم و به طرف خونه رفتم  
 از پنجره بیرونو نگاه کردم همه در رفت امد بودن چندین  
 قطره باران به شیشه خورد چه با دل من جور بود  
 سر خیابون پیاده شدم و کیفمو باز کردم و سیگاری که  
 داشتم ترک می کردم بیرون کشیدم و بازم بهش رو  
 اوردم و فندکو روشن کردم که در تاریکی شعله زیبایی  
 داشت به سیگار لای لبم نزدیک کردم تا روشن شد

پک عمیقی ازش گرفتم از نظر اون من بچه بودم اما روح  
چی اونم بچه بود نبود قطعا نبود

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که سیگارو ازم  
گرفت پکی ازش زد و انداخت زمین لهش کرد و خیلی  
اروم گفت

-دیگه نکش

اخم کردم اسمان غرش کرد رعد برق زد که حالت چهره  
ام به ترس تغییر کرد ترسیدم و جیغ خفه و ارومی کشیدم  
دستمو کشید

و افتادم توی حصارش خودش اینو خواست و میان بازو  
های قدرتمندش اسیرم کرد

بارون قطره قطره می اومد و روی سرمان فرود می اومد  
توی شوک بودم یک آن به خودم اومدم ازش فاصله گرفتم  
دستمو ول نکرد تقالا کردم که محکم تر گرفت ولی ول  
نکرد

-ولم کن

-الا خواهشا

-میگم ولم کن بهم دست نزن  
 دستاشو بالا آورد مانند وقتی که پلیس میگه دستا بالا  
 -باشه دست نمیزنم اروم باش  
 و پشت کردم برم  
 -الا

چشمامو بستم و پاهام خود به خود ایستاد  
 -معذرت میخوام  
 چه جالب یکی هم پیدا شد از ما معذرت بخواد دستی  
 عصبی به پیشونیم کشیدم و گفتم  
 -مهم نیست

و به طرف خونه پا تند کردم قدماش میشنیدیم که پشت سرم  
 می اومد حرفی نزد اما جلو هم نیومد به در خونه رسیدم  
 کلیدو پیدا نمی کردم زنگو زدم در باز شد  
 وقتی داشتم درو می بستم یک لحظه چشمم بهش خورد  
 منتظر بود برم داخل درو محکم به روش بستم

لورین با خنده اومد بیرون ولی وقتی منو اینطوری دید  
خنده از لباش محو شد

-چپشده این چه سر وضعیه چرا انقدر زود اومدی

-لوری واقعا الان نمیتونم حرف بزنم

و بدون توجه به بقیه به طرف بالا دویدم و بدون در آوردن  
لباسم حتی روشن کردن لامپ خودمو توی تخت انداختم و  
صورتمو توی بالش فرو بردم و اشک ریختم

سردرد شدید داشتم نفسی عمیق کشیدم و سرمو از روی  
بالش برداشتم کشو کنارمو باز کردم و قرص به هرسختی  
بود پیدا کردم و انداختم توی دهنم بدون اب خوردم

نگاهی به پنجره انداختم که آسمان در دیدم بود ماه نصفه  
بهم چشمک میزد

اروم بلند شدم و از گوشه پنجره به خونه اش نگاه کردم  
بی قرار این ور اون ور میرفت

پوزخندی بهش زدم هه اولین قرارمان چقدر تلخ بود

لباس هامو بیرون آوردم بدون حموم رفتن حوله رو دورم  
پیچیدم گرفتم خوابیدم

صبح زود بیدار شدم بدنم درد میکرد اه فکر کنم سرما  
خوردم

به ساعت نگاه کردم زمان ورزشش بود از روی تخت بلند  
شدم و به جلو پنجره رفتم اما نا امید شدم چون امروز میله  
خالی بود و کسی در حال بارفیکس نبود هیچ اثری ازش  
نبود

از اونجا رفتم و از کتو بیسکوییتی بیرون اوردم و خوردم  
تا وقتی قرص میخورم معدم خالی نباشه

بعد به طرف حموم رفتم و خودمو توی وان انداختم اب  
گرم برای بدنم خوب بود

چشمامو بستم از پشت پلک هام صورتش نمایان شد  
سرمو تکون دادم تا محو بشه یاد اونجایی که منو برد افتادم  
یه چیز جدید بود میخواستم به اون طرفا سر بزوم اما دیگه  
راهم به طرف اون رستوران کج همیشه

از حموم بیرون اومدم به پشت پنجره نگاه کردم هیچ چیز  
عجیبی ندیدم برگشتم و لباس پوشیدم رفتم پایین پدر مادرم  
اومده بودن



-سلام

-سلام دخترم

رفتم کنارشون نشستم

-چیکارا میکنی

-هیچی چیشده امروز خونه اید

-هرموقع که کار کم باشه خونه ایم دیگه

سرمو تکون دادم

-من گشمنه بلند بشید بریم ناهار

بلند شدم و جلو تر راه افتادم و رفتم اتاق غذاخوری پدر و

مادرم پشت سرم اومدن

هرکس روی میز خودش جا گرفت و برای خودش ریخت

و شروع کرد

پدر رو کرد به مادر و گفت

-توم از اون پسر خوشت اومد

-اره کار بلدم هست

نمیدونستم در مورد کی حرف میزدند و برام هم مهم نبود  
-الا-

سرمو بلند کردم و نگاهشون کردم  
-بله-

- چطوره باهش آشنا بشیم  
دست از غذا خوردن کشیدم و گفتم  
-نه نمیخوام

بعد از این اتفاقا واقعا حس و حال کسیو نداشتم  
مامان- چرا آشنا بشو مطمئنم توم خوشت میاد ازش  
بابا- اره حرفمونو زمین ننذار

برای خودشون بریدن و دوختن هوف کلافه ای کشیدم  
واقعا حوصله بحث نداشتم پس سرمو تکون دادم  
و به ادامه حرفاشون گوش ندادم همین که غذام تموم شد  
بلند شدم و رفتم بالا و نگاهی به پنجره اش انداختم و  
خودشو دیدم که داشت به اینجا نگاه میکرد

متعجب نگاش کردم زودی رفت طرف کاغذو خودکار و  
روش نوشت

-هنوزم ازم دلخوری

او مای گاد اینو باید چیکار کنم خب خودمم نمیدونستم دل  
خورم یا نه

خواستم پشتمو بهش بکنم برم که لبشو ورچید و چشماشو  
جوری کرد که نتونستم برگردم عین گربه شرک شده بود  
در عین حال بامزه هم بود

دست به سینه نگاش کردم چیز دیگه ای نوشت و به پنجره  
چسبوند

روش ریز شدم تا بخونم نوشته بود

-ببخشید دیگه

سرمو تکون دادم و از اونجا رفتم کنار اه من دارم بزرگش  
میکنم اون ده سال از من بزرگتره قطعاً منو اون به درد  
هم نمیخوریم پس بیخیال بشم بهتره

ساعت 3 بود به طرف کمد رفتمو لباس پوشیدم ساده  
ترینشونو و ارایش ملایمی کردم

رفتم پایین به طرف در رفتم و کفشامو پوشیدم و از خونه  
 زدم بیرون کسی نبود به طرف خیابون اصلی رفتم و  
 تاکسی گرفتم نام منطقه رو بهش دادم که از روی تابلوهاش  
 فهمیدم

داشتم به دور بر نگاه میکردم و منتظر بودم جای اشناییو  
 ببینم که همون موقع دیدم و از تاکسی خواستم برام نگه  
 داره کرایه رو که دادم راه افتادم از میان مغازه ها گذشتم  
 خیابون اصلی بود خب بهتر بود وارد کوچه ها بشم و  
 نگاهی بهشون بندازم

داخل کوچه ای شدم مردم همه بیرون بودن در رفت امد  
 زنا کنار هم نشسته بودن و صحبت میکردن اما بچه ها  
 کوچیک داشتن فوتبال بازی میکردن

از دیدن این صحنه خوشحال شدم بالاخره از نزدیک دیدم  
 به طرفشون رفتم

توپ بچه ها به طرفم اومد

-بیا ازم بگیرش

به بچه ها گفتم چند دریبل کوچیک رفت که نتونستن ازم  
بگیرن و بلند میخندیدنو بهم میگفتن همگی باهم بریم ازش  
بگیریم خاله بدش ما

خندیدم خیلی باحال بودن توپو بهشون پس دادم و از  
کنارشون گذشتم خانوم های که اونجا بودن منو نگاه  
میکردن

سلام کردم و گذشتم نگاهی به دور بر انداختم خانه های  
قدیمی ولی مردم صمیمی

بعد از کمی دور زدن اون طرفا راهی که اومده بودمو  
برگشتم و از همون کوچه برگشتم مردم هنوز هم بودن  
لبخند زدم

بچه ها اینبار داشتن قایم باشک بازی میکردن چه قشنگ  
من هیچکدوم از اینارو تجربه نکردم لبخندم تلخ شد  
به سر کوچه رسیدم خواستم وارد خیابون بشم ه باهاش رو  
به رو شدم نه

از کنارش گذشتم صدام زد

-الا-

وایسادم

-خوبی

-لزومی به احوال پرسی تو ندارم

-باشه فهمیدم

-پس میتونی بری

خواستم برم اما زودتر حرف زد و متوقفم کرد

-اما الا میدونم اشتباه کردم و چه حسی بهت دست داد ولی

واقعا منظوری نداشتم میتونی فراموش کنی

نفسمو بیرون دادم و بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم

و پشت سرم جاش گذاشتم پیاده برگشتم

رسیدم دم در و داخل خونه شدم هوا تاریک شده بود ولی

اون هنوز برنگشته بود

فردا صبح زود بیدار شدم و روی برگه ای به بزرگی

نوشتم

-بخشیدمت

و به پنجره چسبوندم  
رفتم دوشی گرفتم و حوله رو دورم پیچیدم اومدم بیرون و  
به نوشته اش نگاه کردم  
-پس یک فرصت دوباره

داشت بارفیکس کار میکرد و حواسش اینجا نبود چطوری  
باید توجهشو جلب میکردم دور برم گشتم که  
از گلدان سنگی برداشتم و پنجره رو باز کردم و سنگو  
به شیشه خونه اش زدم

دور بر نگاه کرد بعد برگشت منو دید لبخند زد  
نوشته امو بهش نشون دادم

-چه فرصتی

نوشت

-دیگه تکرار نمیشه بریم بیرون

چی با این ابرو ریزی که اولین قرار داشت بازم ازم  
میخواه باهاش برم بیرون از رو نمی افته  
نوشتم بر اش

-لزومی نیست

-ناز نکن دیگه

چپ چپ نگاهش کردم زبونشو بیرون آورد و برام ادا در  
آورد

خندم گرفت و نوشت

-شب بریم فیلم ببینیم 10 منتظرتم

پرده رو کشیدم هیجان زده شدم اما با خودم گفتم

-حق نداری بیشتر پیش بری الا فقط باهش خوش  
میگذرونی اون ده سال ازت بزرگتره و از نظر طبقاتی  
هم جور نیستید

کلافه دستی به صورتم کشیدم چرا انقدر فاصله

نمیدونم تا شب چطور دووم آوردم

یک کت شلوار سفید پوشیدمو ایشی زیبا و ملایم کردم  
از پنجره نگاهش کردم برقو خاموش کرد انگار داشت پایین  
می اومد

کفشای بلندمو پام کردم و پایین رفتم پدرم گفت



-این وقت شب کجا میری الا

-میرم پیش السا

-سلام برسون مواظب باش

-چشم باشه

-خدافظ

دست تکون دادم و اومدم بیرون جلو در منتظرم بود راه  
افتادیم جدا از هم چون توی دوربینا می افتادیم همین که  
از خونه دور شدیم نزدیک شدیم به هم

-سلام چه خوشگل شدی

-سلام توم خوشتیپ شدی

یه پیرهن سفید با شلواری سیاه پوشیده بود

تا کسی گرفت و به سینما رفتیم وارد سالن شدیم دنی برگشت  
طرفم

-پاپکورن و چه چیز دیگه ای

-هرچی دوست داری بگیر

سرشو تکون داد و ازم دور شد برای خرید اونا

منم به لیست فیلم ها نگاه کردم انبلانس خوب بود مشت  
انتقام و دنیای میانه و فیلم پنجره

اره خودشه همونی که دنبالش بودم پنجره  
دنی برگشت و گفت

-انتخاب کردی

برگشتم طرفش و به اون فیلم اشاره کردم

-نظرت در موردش چیه

خنده ای طولانی کرد و گفت

-شاید کمی به ما شبیه برای اون میخوای ببینیش

اخم الکی کردم

-نه ولی خب این قشنگه

-پس بریم ببینیم

دستمو جلو بردم تو بازوش قفل کردم سرشو برگردوند  
طرفم و لبخندی زد منم لبخند زدم و سرمو پایین انداختم  
باهاش هم قدم شدم و وارد شدیم بین صندلی های وسط جا  
گرفتم کنار هم نشستیم

بعد از کمی شروع شد

دختره عاشق پسر همسایه شون شده بود و میخواست اونو  
هم عاشق خودش کنه و وقتی پسره تو کوچه بود از روی  
پنجره خونه یک طبخشون باهش حرف میزد و باهم دوست  
شدن رفت امد خانگی کردن

همینطور که نگاش میکردم پاپکورن هم میخوردم خواستم  
باز بردارم که دستم به دست دنی خورد لبخند زد و منتظر  
موند اول بردارم بعد خودش همین که برداشتیم به ادامهش  
نگاه کردیم

در حال بوسیدن هم بودن خب عادی بود اما کم کم بیشتر  
پیش رفت

سرمو برگردوندم و روی شونه دنی گذاشتم من نمیخواستم  
اینارو ببینم همینطور که چشمام بسته بود گفتم  
-این دیگه چیه

صدای خنده هاشو شنیدم و گفت

-تو انتخابش کردی

-خب من از کجا بدونم

بیشتر خندید دیگه چیزی گفته نشد دستش روی سرم قرار گرفت و اروم تکون خورد انگار داشت موهامو ناز میکرد اروم سرمو بلند کردم باهش چشم تو چشم شدم خیلی نزدیک بود به چشمای سبزش نگاه کردم زیبا بود حس کردم سرش نزدیک شد و بدون فکر خشک شده نگاهش میکردم تا لباش به لبام برخورد کرد.....

با دست فشاری به سینه اش زدم و فاصله گرفتیم بلند شدم و کیفمو برداشتم رفتم بیرون از اونجا دنبالم اومد اینبار تقصیر اون نبود تقصیر خودم بود که دوری نکردم سرمو به چپ راست تکون دادم من هنوز آماده نبودم برام قابل درک نبود

-الا-

برگشتم طرفش و هل کرده با من من گفتم  
 -بین .. چیزه یعنی ..خب هرچیزی که .. اتفاق افتاده رو  
 فراموش کن .. من..

-هیسه چیزی نیست ببخشید انگار باز خرابش کردم

-نه یعنی خب تقصیر تو نیست فکر کن تقصیر هر دو مون  
بود

سر شو تکون داد و گفت

-میخوای برگردیم خونه

سر مو تکون دادم و همراه هم پیاده رفتیم سکوت کرده بود  
کمی که دور شدیم

به دکه ای بستنی فروشی رسیدیم خب من تاحالا از اینجا  
هم چیزی نخردیم همیشه کافه اینا میخوردم

-میخوای بستنی های محلیو امتحان کنی

-اره

رو به اون مرد کرد

-بی زحمت دو بستنی

و پولو براش بیرون آورد و بهش داد مرد بستنیو به طرفم  
گرفت ازش گرفتم کمی ازش خوردم طعم خیلی خوبی  
داشت دستگاهی نبود

-بریم

لبخندی بهش زدم و کنار هم راه افتادیم

-این یکی هم مثل بقیه خوشمزست

خندید و گفت

-خوشحالم اینو میشنوم اگه با من بگردی که انقدر از این  
چیزا میخوری دیگه خسته میشی

یعنی میخواست بازم باهم بگردیم نگاهش کردم داشت  
بستنیشو میخورد و حواسش بهم نبود چه از نیمرخ باحال  
بود منم بدون چشم گرفتن ازش گفتم

-حتما همینطوره ولی فکر نکنم با تو خسته بشم

وای چه سوتی دادم چی گفتم یهو سرمو برگردوندم و به  
بستنی نگاه کردم امیدوارم بد برداشت نکرده باشه

-نه بابا اینطوریام نیست

هنوز اون حالت حرف زدن قبلو داشت پس خداروشکر  
دقت نکرده بود انقدر راه رفتیمو حرف زدیم تا به خونه  
نزدیک شدیم

-میتونم بیشتر درموردت بدونم

-مثلا چی میخوای بدونی

تفکر مانند نگاهم کرد

-خب از درس زندگی هرچی دوست داری

-من الام دختری 18 ساله تازه کنکور دادم و از یه خانواده

ثروتمندم

به اینجا که رسیدم اروم گفتم و سرمو پایین انداختم گفت

-چیشد چرا چهرت تغییر کرد

لبخندی زوری زدم

-چیزی نیست

لبخند زد و گفت

-هر وقت به کسی نیاز داشتی بدون تعارف بگو

به درکش لبخندم واقعی شد نمیدونم چرا دلم خواست بهش

بگم

-خب من ثروتمندم اما برام ارزشی نداره شنیدی میگن

پول خوشبختی نیاره زندگی منم همونه تو اینطوری نبینم

نبین خانواده ای جمع دارم و همه چی خوب به نظر میرسه

اما ما خانواده کاملی نیستیم چون محبتی درونمون برای  
هم موج نمیزنه کمی سردیم  
و به زور لبخند زدم و گفتم  
-بیخیال

-دروغ چرا فکرشو نمیکردم پس یعنی میگی پول همه  
چیز نیست

-البته که نیست من دوست دارم بی پول باشم اما یه زندگی  
خوب میخوام یه چیزی که توش عشق و محبت باشه  
سرشو تکون داد و انگار تو فکر رفت بعد از سکوتی گفت  
-میتونم یک سوال خصوصی ازت بپرسم  
-البته

به خونه نزدیک شده بودیم

-تو تاحالا .. با هیچ پسری .. خب یعنی .. دوست نبودی  
همون چیزی که ازش میترسیدم ازم بپرسند هیچ جوابی  
براش نداشتم چشمام پر اشک شد با بغض گفتم



-چرا همه انقدر براتون عجیبه که با کسی نبودم میدونم  
 خنده داره و میدونم چیا تو دلتون بهم میگید همیشه مورد  
 تمسخر قرارم میدن چرا همه فکر میکنید خنگم و کسی  
 نخواستم تا با کسی..

نداشت حرفم کامل بشه اشکم چکید اون گفت

-هی الا اروم باش من نمیدونستم اینطوری واکنش نشون  
 میدی اصلا من فکر بدی درموردت نکردم

-چرا همینطوره همیشه همینو میگید ولی شما فقط..

-الا باتوم میگم من همچین فکری نکردم

اشک مزاحم دیگه ای اومد و گفتم

-دروغ نگو

دوتا بازو هامو گرفت و تکونم داد

-وقتی میگم همچین فکری نکردم یعنی نکردم من نظر  
 دیگه ای بهت دارم به نظر من که تو تا الان دختری موندی  
 که کسی بهت نزدیک نشده یه افتخاره نه یه ننگ و عیب  
 تو باید خوشحال باشی که تونستی انقدر مقاوم باشی قطعاً  
 اگه نبودى منم مثل بقیه نظرات دیگه ای بهت داشتم نظر

بد اما الان به خودم جرعت هم نمیدم که حتی بهت بد هم  
فکر کنم

و نفسشو محکم بیرون داد باورم نمیشد اون همچین نظر  
متفاوتی داشت و بهم لبخند میزد و در لبخندش هیچ چیز  
بدی نبود نگاهش برق داشت

دستش جلو اومد و زیر چشم کشید و اروم روی صورتم  
قرار گرفت و اومد پایین چونمو گرفت خیلی بهم نزدیک  
بود اما یهو عقب رفت و گفت

-حیف این اشکا نیست که بخاطر هیچ پوچ میریزی

من پیش هیچ کس گریه نکردم پیش کسی خودمو کوچیک  
نکردم و همیشه قوی بودم اما چرا پیش دنی نمیتونم خودمو  
نگه دارم

تا دم در باهم رفتیم خواستم خدافظی کنم که گفت

-من میتونم شمار تو داشته باشم

-اوه البته

و شماره امو بهش دادم و خدافظی کردم وارد خونه شدم  
قبل اینکه درو ببندم براش دست تکون دادم و بستمش به

در تکیه دادم نفسمو بیرون دادم باورم نمیشد من انقدر به یک پسر نزدیک بودم و امروز چه اتفاق هایی که نیوفتاد لبخندم عمیق شد و شاد وارد خونه شدم ساعت 1 بود اروم رفتم تا کسی بیدار نشه برق روشن کردم لباسمو بیرون اوردم و رفتم جلو پنجره نگاهی به خورش انداختم برقاش خاموش بود منم برگشتم و برقو خاموش کردم و خوابیدم صبح بلند شدم و به سقف نگاه کردم یاد دیشب افتادم هنوزم باورش سخت بود لبخندم عمیق شد پیام برام اومد گوشیهو برداشتم و بازش کردم از یک شماره ناشناس بود نوشته بود

-صبح بخیر الا خوب خوابیدی

پس خودش بود نوشتم

-صبح بخیر اره تو چی

همون موقع اومد

-منم بیا جلو پنجره ببینمت

لبخندم عمیق تر شد و بلند شدم رفتم جلوی پنجره دیدمش  
منتظر من بود برایش دست تکون دادم سرشو برد تو  
گوشیش و برام تایپ کرد  
-بعد از ظهر بریم بیرون

-کجا بریم

برایش فرستادم پیامش اومد

-خب دریا بانجی نظرت چیه

-بریم بانجی

-پس بعد از ظهر 4 دم در باش

-باشه

-من باس برم سرکارم ظهر میبینمت خدافظ

-باشه خدافظ

و دستشو برام تکون داد و پرده روکشیدو رفت

منم برگشتم و رفتم پایین

-سلام لوری کجایی

-اینجام دختر

رفتم اشپزخونه

-خوبی عشق صبحونه نمیدی به من

و گونشو کشیدم

-چه عجب سنگولی

-من همیشه بودم

-بشین صبحونه بیارم

سرمو تکون دادم و روی میز کوچیک اشپزخونه نشستم  
تا برام چیدشون

چند لقمه خوردم بلند شدم و رفتم بالا و لباس هامو بیرون  
اوردم و رفتم توی وان

دراز کشیدم و یک لیوان نوشیدنی خوردم

دنی شخصیت عجیبی داره متفاوته نظراتشم با بقیه فرق  
داره پخته است

سرمو تکون دادم و کمی از لیوان خوردم و بعد از شستن  
خودم اومدم بیرون موهامو سشوار زدم از پایین صدام  
زدن

چیزی نگفتم در اتاق زده شد

-بله

مامانم اومد تو

-چیکار میکنی

-حموم بودم

-خوبه بیا نهار بخور

-تازه صبحونه خوردم میل ندارم

-باشه

و رفت چه ساده گذشت

سرمو روی میز گذاشتم هوفی کشیدم

تنها تنوع و خوشگذرونی و دل خوشیم شده دنی که کمی

ببرتم بیرون هوام عوض بشه

مجبورم باهاتش خوش بگذروم که کمی حس خوب داشته باشم به زندگی

هنوز وقت بود اما شروع کردم به ارایش و پوشیدن لباس دیگه ساعت نزدیک شده بود پس رفتم پایین و یخچالو باز کردم کیک بیرون اوردم و کمی همشو خوردم از شربت هم برای خودم ریختم و سر کشیدم

-چرا به من نگفتی برات بزارم

-نه ممنون زحمت نکش من فعلا

و از اونجا بیرون اومدم و کفش پوشیدم رفتم دم در منتظر بود

راه افتادیم

-سلام

-سلام

-بانجی رفتی

-رفتم اما نه زیاد حالا چیشد یهو این به ذهنت رسید

-خوبه خب نمیدونم یهو شد فکر شهره بازی هم بودم

-نه این بیشتر حال می‌ده فقط خیلی ارتفاع داره

-خب به هرکسی حق میدم بترسه

لبخند زدم داشتم به جلوم نگاه میکردم که گرمی ای بین  
دستام حس کردم به دستم نگاه کردم دستای اون گرمش  
کرده بود سرمو بلند کردم و نگاهش کردم داشت به جلوش  
نگاه میکرد و فقط نیمرخش در دیدم بود

-بیا تاکسی بگیریم

و سرشو برگردوند طرفم وقتی دید دارم نگاهش میکنم  
سکوت کرد

سرمو با خجالت پایین انداختم و گفتم

-اره خب خیلی دوره

چیزی نگفت و برای تاکسی دست تکون داد سوار شدیم و  
به مقصد رفتیم و اصلا هیچ حرفی بینمون زده نشد

همین که رسیدیم و پیاده شدیم

به طرف اونجا حرکت کردم از دیدن این منظره ذوق زده  
شدم دنی دنبالم اومد و گفت



-هی دختر اروم

خندیدم و گفتم

-منظره رو

خندید و دستمو گرفت و رفت جلو صف بود

-تو اینجا بمون تا من یه چیزی بگیرم انگار دیر وقتمون

میشه

سرمو تکون دادم راستش خیلی از بانجی میترسیدم من

همیشه که می اومدم فقط نگاه میکردم اما الان روم نمیشد

بگم که میترسم نمیخوام برم فقط یک بار دیگه انجامش

داده بودم و خیلی ترسیدم امیدوارم این بار اینطوری نباشه

بعد مدت ها میخوام به ترسم غلبه کنم

برگشتم طرفش داشت یخ در بهشت میگرفت و بهش پول

داد برگشت و با خنده به طرفم اومد بهم رسید و لیوانو به

طرفم گرفت

-بفرمایید خانوم

ازش گرفتم

-تشکر

-خواهش

و لبخند زد منم بهش لبخند زدم

کمی از یخ در بهشت خوردم خیلی تو این هوا میچسبید  
چون گرم بود همش زدم و باز خوردم

تا وقتی تمومش نکردیم وقتمون نشد

دنی- بیا نوبت ماست

نفسی عمیق کشیدم و بیرون دادم و اروم رفتم جلو نگاهی  
به پایین انداختم سرم گیج رفت پشیمون شدم

-ارتفاعش خیلی زیاده

متعجب و تیز نگاهم کرد

-خودت گفتی بیایم

لبمو ورچیدم خندش گرفت

-میخوای برگردیم

زود گفتم

-نه میپریم

یکی از مردا به طرفم اومد و وسایلا رو بهم بست هرچقدر  
 پایین نگاه میکردم بیشتر سرگیجه میگرفتم  
 دنیل رو به روم ایستاد و با لبخند بهم نگاه کرد وقتی دید  
 لبخند نمیزنم دستامو گرفت و گفت

-مطمئنی

سرمو تکون دادم و دستامو ول کرد

-بیا حصارم باهم بپریم

متعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

دنی - خب گفتم شاید اینطوری نترسی

خب فکر بدی نبود قطعا با هرکسی میپردیم اونطوری  
 نمیترسیدم چیزی نگفتم و سرم که پایین بود داشتم فکر  
 میکردم یهو گرم شد

سرمو بلند کردم دیدم میون بازو هاش اسیر شدم اون منو  
 حصار کرده بود و سفت گرفتم با خنده گفت

-بیا دختره خجالتی

لبخند زدم

مرد گفت پپرید و پپرید چشمامو بستم و دستامو بالا اوردم  
محکم حصارش کردم چشمامو باز کردم داشتیم به طرف  
پایین سقوط می‌کردیم

دنی - یوهووو

خندم گرفت منم باه‌اش جیغ کشیدم یوهو نگاه کرد  
معلق شده بودیم و چپ راست میشدیم

-خوشت اومد

-اره

و بلند گفتم چون صدام میون باد گم میشد  
خیلی باحال بود و حال داد فکرشو نمی‌کردم انقدر خوب  
باشه

بعد از کمی کشیدنمون بالا همین که تتاب و چیزای دیگه  
رو ازمون جدا کردن رفتیم اون طرف دنی هم اومد کنارم

-خوب بود که نترسیدی؟

-نه زیاد

لبخند زد و دستمو گرفت

-بیا بریم یه جایی انقدر تو هوا برعکس بودیم سر گیجه  
گرفتم

-اره بریم یه چیزی بخوریم

-گشنته

-کمی

-میخوای شام بیرون باشیم چون تا میرسیم شهر هوا  
تاریک میشه

راست میگفت اخه اینجایی که ما اومده بودیم بیرون شهر  
بود

زنگ زد اژانس بیاد دنبالمون سوار شدیم و به طرف جایی  
رفتیم

-میری رستوران

-راستش نه تو بیا میبرمت یه جای خوب

-باشه

نمیدونستم داره کجا میره بعد از کمی رسیدیم ساحل بود

دستمو گرفت و برد

-اینجا ساندویچ هاش خیلی خوبه

دکه ای بود و میز هایی چوبی گذاشته شده بود روی یکی  
از میز ها نشستم

دنی رفت غذا بگیره به دور بر نگاه کردم چندین نفر دیگم  
بودن که داشتن غذا میخوردن هوای خوبی داشت و بوی  
اب و دریا هم می اومد نفسی عمیق کشیدم و چشمامو بستم  
وقتی بازش کردم داشت با خنده نگاهم میکرد خودمو جمع  
کردم و گفتم

-عه کی اومدی

-الان بیا

و ساندویچ به طرفم گرفت ازش گرفتم و تشکر کردم بوش  
کردم به نظر خوب می اومد گازی زدم خیلی خوشم اومد  
-اینم مثل بقیه خوشمزست

لبخند زد و اونم خورد

من داشتم با دنیل چیزای خیلی جدیدی یاد میگرفتم چیزایی  
که تو عمرم تجربه نکردم

حس میکردم چیزای مسخره ای باشه اما بهتر از اون  
چیزی بود که به فکرم میرسید

حس عجیبی بود کنارش بودنو دوست داشتم  
بعد از خوردن بلند شدیمو پیاده به طرف خونه برگشتیم  
راهی نبود

بازوشو گرفتم و گفتم

-تنها زندگی میکنی

-اره

-چرا

بعد از سوتی طولانی بالاخره لب باز کرد  
-چون من یتیم بودم فقط یک مادر پیر داشتم  
صورتتم اهانی بود اما نتونستم به زبان بیارم ناراحت شدم  
چون ناراحتیتو توی بیان صحبتش حس کردم  
-بیخیال حالا بگو بینم چند بار دیگه مهمونم به نظرت  
وقتش نیست منم مهمونت کنم

سعی کردم موضوع عوض کنم تا از این جو سنگین بیرون  
بیایم و فراموش کنه و ناراحت نباشه

لبخند کوچیک زد که به سختی میشد دید گفت  
-این چه حرفیه این وضعیه منه

-نه بازار منم موقعش میبرمت بیرون

-دیگه نشنوم اینطوری بگی

-خب چرا

-به دلایلی بعدشم کار یک دختر نیست که برای یک پسر  
چیزی خرج کنه عیبه ولی نمیدونم شاید بعضیا هستن اما  
این در من نیست حتی اگه نتونم خواسته اشو برآورده کنم  
باز تا جایی که بتونم میپردازم

لبخندی عمیق بهش زدم خیلی همبا درک و فهم بود حیف  
این پسر نیست اینو طوری زندگی کرده باشه

-باش پس قبول

لبخند زد به دم در رسیدیم



خدافضی کردیم و هرکی و. ارد خونه خودش شد یک راست  
رفتم بالا و گرفتم خوابیدم

صبح اس ام اس صبح بخیر برام اومد  
-صبح تو هم بخیر-

و رفتم جلو پنجره دیدمش اونجا بود بهم لبخند زد و تایپ  
کردو فرستاد

-میخواستم برای ناهار بریم بیرون یه مسئله مهمو میخوام  
بهت بگم

-باشه پس منتظرتم

لبخندی بهم زد و گفت

-پس آماده شو

سرمو تکون دادم براش و رفتم دستشویی ابی به صورتم  
زدم و نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ظهر بود چه عجب  
اونم خونه بود شونه ای بالا انداختمو لباس پوشیدم و رژی  
زدم

رفتم پایین راست رفتم اشپزخونه

-سلام

و یخچالو باز کردم سیبی بیرون اوردم و پاقر رو برداشتم  
قاچ کردم

-این چیه میخوری بیا صبحونه بخور

-نه عزیزم میرم بیرون همین کافیه

-باشه دختر لجباز

لبخندی بهش زدم و سیبو که کامل خوردم لیوانی اب برای  
خودم ریختم و سر کشیدم

-فعلا خدافظ

و به طرف بیرون رفتم کتونی هامو پوشیدم و بیرون  
اومدم

نبودش هنوز نیومده بود ساعت مچیمو نگاه کردم 12 بود  
به طرف خونه اش رفتم و در زدم اومد پایین درو باز  
کرد

اوه لباس تنش نبود متعجب برگشتم عقب و پشت کردم

-برو یه چیزی بپوش

-بیا تو تا من یه چیزی میپوشم

و صدای خندشو شنیدم داشت بهم میخندید بیتر بیت

سرمو تکون دادم و رفتم داخل درو بستم رفت بالا

-بیا بالا اینجا نباش

-نه راحتم

به دور بر نگاه انداختم راه پله بود به طبقه بالا و پارکینگ

کوچیک و انباری هم بود

-بیا دیگه

اروم رفتم بالا منتظر بود پیام سرمو پایین انداختم و رفتم

-حالا انگار تا حالا ندیدیم

سرخ شدم خب راست میگفت من خیلی بدون تیشرت دیده

بودمش ولی خب رو در رو نه

چشم غره ای بهش رفتم که قهقهه زد خندم گرفت

-تو اینجا باش تا من لباس میپوشم

و رفت اتاقش

روی مبل های قدیمیش نشستم نگاهی به خونه انداختم  
-دیوار های اجری قرمز دوچرخه ای هم به دیوار اویزون  
بود

تابلو های قدیمی و گیتار هم روی دیوار بود  
گل های مصنوعی گوشه های خونه توی گلدان های قدیمی  
بود تلویزیون کوچیکی هم داشت چراغ ایستاده ای هم بین  
تلویزونو مبل بود

با اینکه نمای خونه قدیمی بود اما الان اجر قرمز داخل  
خونه مد شده بود از اتاق اومد بیرون  
عالی شده بود یک شلوار لی با تیشرت سفید پوشیده بود  
-ست شدیم

متعجب به لباسام نگاه کردم اره راست میگفت حواسم نبود  
از قصد رفته مثل من لباس پوشیده اخه منم یک شلوار لی  
ابی و تیشرت سفید با کتانی سفید پوشیده بودم  
بهش لبخند زدم  
-دقت نکردم

خندید و اومد طرفم دستمو گرفت و به طرف پایین اومدیم  
 از پله ها پایین رفت و اونم کفش های سفیدشو پوشید  
 درو باز کرد و اومدیم بیرون  
 دستمو ول نکرد اهم راه افتادیم پیاده رفتیم

-کجامیریم

-تو بیا چیکار داری

سرمو تکون دادم

-چه کار مهمی داشتی

-چقدر عجولی دختر

و خندید منم خندیدم

-خب دلم میخواد زود بدونم

-میفهمی دیگه

-باشه

همینطور که راه میرفتیم دستمو کشید و وارد رستورانی  
 شد عجب میخواست منو ببره رستوران گرون ولی  
 کوچیک و خوشگل بود

-چرا او مدیم اینجا

-پس کجا میخوایم ناهار بخوریم دیگه

چیزی نگفتم به طرف میزی رفتیم صندلی برام بیرون  
کشید نشستم تشکر کردم بعد خودش نشست

-چی دوست داری

-نمیدونم تو چی میخوری منم از همون

-خب تو بهتر میدونی تو سفرش بده برای هر دو مون

سر مو تکون دادم

گارسون صدا زد منتظر موند

-صدف شکم پر و شامپاین

همین که رفت رو کردم به دنیل

-غذای دریایی میخوری دیگه

-اره زیاد خوردم

سفارشو آوردن و شروع کردم به خوردن دهنم پر بود گفتم

-چرا اسمت دنيله

به زور گفتم دنی خندید و گفت

-اصلا بهت نمیخوره دختر پولداری باشی

خندیدم و منتظر موندم که گفت

-من آمریکاییم

غذامو قورت دادم و با تعجب چشمای گشاد شده نگاش  
کردم

-چی

طولانی خندید

-خیلی باحال شدی

-درد بگو

بیشتر خندید کمی از نوشیدنی خوردم که خفه نشم

-راستش اهل اینجام یعنی پدر مادرم ولی خودم اونجا به  
دنیا اومدم

-ها پس برای این که لهجه نداری چرا رفتید اونجا

رنگ نگاهش تغییر کرد و حس کردم ناراحتی و خشم  
توش شکل گرفت

## -بخاطر دلایلی

و ادامه نداد منم جایز ندونستم ادامه بدم پس بحثو عوض کردم

## -چی میخواستی بگی

خودشو جلو کشید و دستاشو تو هم قفل کرد زبونشو رو لبش کشید و سرشو پایین انداخت بعد بلند کرد و گفت

-نیخوام مثل دفعه بعد سوتفاهم پیش بیاد..

مکت کرد گفتم

-باشه میشنوم

-نمیخواستم تا اینجا پیش بریم اما انگار داریم بیشتر میریم برای همین من میخوام بدونم نظرت درمورد من چیه اینکه میتونی با من کنار بیای میدونی که از خیلی لحاظ بهم نمیخوریم

اولا اصلا توقعع اینو نداشتم فکرشو نمیکردم همچین حرفی بزنه و تا حالا بهش فکر نکردم نمیدونم که باید چی بگم اگه از دلی از اخلاقی رفتاری باشه اون میتونه اول



باشه از این لحاظ ها ادم خیلی خوب و کاملیه و منم این چیزارو پسندیدم

وقتی پیشتم باهات میگردم حس خوبی دارم حس میکنم جدا از هر غمی هستم یک روح تازه متولد شده ام یکی که تازه به دنیا اومده و داره مثل بچه ای به کشف کردن و دونستن بیشتر درمورد دنیا میپردازه

میخوام دلی پیش برم چون من تو زندگیم هیچوقت به اندازه الان که دارم با اون وقت میگذروم خوشحال نبودم شاید بشه گفت این مدت کم به اندازه چندین سال بهم خوش گذشته پس میتونم بهش جواب مثبت بدم

-من میتونم کنار پیام مشکلی ندارم

-بین من نمیخوام زود بهم جواب بدی شاید بهتره فکر کنی

-لازم نیست من فکرمو کردم

-پس با من دوست میشی

خندیدم نتونستم جلو خودمو بگیرم

-الان داریم چیکار میکنیم پس

اونم خندید و گفت

-درست میگی شاید خیلی وقته دوست شدیم و خبر نداریم  
اما اگه بخوای جدی تر پیش بریم

اروم لبخندمو جمع کردم و با اطمینان سرمو تکون دادم

اونم بهم لبخند زد و به غذا اشاره کرد

گفت تا بخورم ماهم تو سکوت خوردیم بلند شد رفت تا  
حساب کنه

نمیدونستم ایا میتونه بیپردازه یا نه چون غذاهای اینجا  
گرون بودن با استرس نگاش کردم اما با لبخند برگشت  
طرفم

-پاشو بریم

-ام چیزه گرون نشد

-نه دیگه در اون حدم نبودن تازه کمم برات خرج کردم

لبخندی بهش زدم و دستشو گرفتم باهم راه افتادیم و سکوت  
کرده بودیم بعد از سکوتی طولانی گفت

-بزار یه اعترافی بکنم

منتظر با اشتیاق نگاهش کردم

-میدونستی خیلی زشتی

چشمام گرد شد و با ناراحتی نگاهش کردم زد زیر خنده و  
دستشو روی شونم گذاشت و حصارم کرد

-شوخی کردم دیوونه خیلیم خوشگلی

تقالا کردم از حصارش بیام بیرون و چند مشت روی  
سینش زدم

-خیلی بیشعوری

طولانی خندید با اخم نگاهش میکردم اما از خنده هاش منم  
به خنده افتادم که گفت

-خب میخواستم بگم ازت خوشم میاد تو به من حس خیلی  
خوبی میدی

لبخند زدم منتظر همین حرف بودم

-منم همینطور

لبخندی عمیق بهم زد و باهم راه افتادیم

دنی – ببخشید که باید ببرمت خونه فردا میریم بیرون

-نه اشکالی نداره خیلی خوش گذشت ممنون

به خونه رسیدیم اون روزم گذشت

جلو پنجره بودم اما نبود به ساعت نگاه کردم تایم همیشگی

که اومد با خنده برام دست تکون داد و روی برگه ای

نوشت و به یاد قدیم چسبوند به شیشه

-بدو بیا پایین کارت دارم

-الان

-اره بیا

سرمو تکون دادم و لباسی مناسب پوشیدم و رفتم پایین

لورین خانوم به طرفم اومد

-بیا قربونت برم حداقل یک لقمه بخور

-مرسی عزیزم

و نون تستو که روش شکلات صبحانه بودو ازش گرفتم

و خوردم دمپاییمو پوشیدم و به طرف بیرون رفتم همین

درو باز کردم در خونش باز نبود

در زدم اومد پایین و درو باز کرد همینطور که به دور بر نگاه میکردم یهو دستمو کشید برد داخل و درو بست به در تکیه ام داد و دوتا دستاشو دو طرفم گذاشت و سرشو آورد جلو متعجب از یهویی پیش اومدن و این کارش نگاش کردم

لباش با گردنم برخورد کرد خودمو جمع کردم صدای خندشو شنیدم سرشو بلند کرد و نگام کرد خیلی بهم نزدیک بود و شیطون نگاهم میکرد دلم خواست یک درسی بهش بدم که یادش نره لازمش حرصم گرفته بود پس یک ان سرمو بردم جلو لبم به لبش نزدیک کردم و گازی از لبش گرفتم که خون اومد اخش در اومد و ازم فاصله گرفت

-وحشی

با اخم و خنده نگاش کردم و دویدم بالا

-بزار دستم بهت برسه

دستشو رو لبش کشید و خونو پاک کرد

-لبم پاره شد

بلند قهقه زدم و از بالا پله ها زبونمو برایش بیرون اوردم  
 دوید اومد بالا طرفم جیغ زدم نمیدونستم باید کجا برم عقب  
 عقب رفتم که رسید بهم همین که خواستم فرار کنم پام به  
 مبل گیر کرد و افتادم روش خواستم خودمو از اونجا بندازم  
 پایین که خودشو انداخت روم و دستام گرفت

-کجا تازه گیرت اوردم

-ولم کن

-عه نه بابا نوچ همیشه هنوز باهات کار دارم

-دنی خیلی بدی

بلند خندید

-عاشق دنی گفتنتم

چشامو برایش گربه ای کردم و گفتم

-باش دیگه ولم کن

-نوچ همیشه

بعد شروع کرد به قلقلک دادنم کل خونه رو خنده های ما  
 دوتا پر کرده بود

-باش غلط کردم ولم کن.....

ولی دست برنمیداشت

-ول کن....

و از خنده حرفم قطع میشد که دست برداشت و بوسی  
روی پیشونیم زد و بلند شد رفت به طرف اتاقی

-چی میخوری

پس اشپزخونه بود نفسی راحت کشیدم و گفتم

-هرچی

سرشو از میون در بیرون آورد و گفت

-هرچی

متعجب نگاش کردم چی میخواست به خوردم بده شیطان  
نگام کرد دمپایی روفرشیو برداشتم و طرفش پرت کردم  
سرشو دزدید

-تو که از من بدتری خب میخواستم یه چیز بد بهت بدم  
ولی پیشمون شدم حوصله گربه بازی ندارم  
خندم گرفت و با خنده گفتم

-مثل چی بیشعور

-خب مثلاً یه تخم مرغ نپخته

-ایی حال بد شد

سینی که دستش بود آورد و به طرفم اومد روی میز گذاشت

-شک دارم صبحونه خورده باشی با این چیا سر کن

چندین چیز روی سینی بود خیلیم خوب صبحونه همینان دیگه

-مرسی

-مطمئنی تخمه مرغ نمیخوری

و تخم مرغی برداشت

-نه حال بد میشه

با نوک انگشت سر تخم مرغو سوراخ کرد و گفت

-اما من میخورم

و یک ان سر کشید متعجب نگاهش کردم و رومو اونور کردم



-دیوونه شدی اینو چرا میخوری  
 -برای بدن مفیده بازوهارو الکی نساختم که  
 سرمو تکون دادم  
 اومد کنارم نشست و لقمه ای گرفت به طرفم  
 -بخور  
 نگاش کردم گفت  
 -آ کن

با خنده دهنمو باز کردم و خوردم چه خوشمزه بود  
 و شروع کردیم به صبحونه خوردن  
 داشتم نون مینداختم تو دهنم که از دستم قاپید و انداخت تو  
 دهنش

-امم چه از دستت خوشمزست  
 یدونه زدم روی شونش خندید نصفش که مونده بودو به  
 طرفم گرفت  
 -من دهنی نمیخورم  
 -عه اینطوریاست منو تو نداریم که

و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم یک ثانیه نکشید  
بوسیدم و عقب کشید

-حالا دیگه باید به دهنی عادت کنی

و اونم انداخت تو دهنش

با حرص چند مشت بهش زدم

-ولی لبمو بد پاره کردی

و دستی روش کشید

-ببینم

دستمو جلو بردم و لباس لمس کردم اره کمی بود

-بزرگش نکن

-اگه ببوسیش خوب میشه

با چشمای گرد نگاهش کردم خندیدی

-باشه باشه

خواست جمعشون کنه دستمو روی دستش گذاشتم

-من جمع میکنم

و اندختم تو سینی خواستم ببرم اشپزخونه

-اما فکر نکنم بلد باشی

-دست کمم گرفتی

به طرف اشپزخونه رتم اونم دنیالم اومد وارد شدم کابینت

های قدیمی

سنی روی ظرف شویی گذاشتم

-فکر نکنم ظرف شویی داشته باشی پس با دست بشورم

-خب اره ولی ولشون کن خودم میشورم

-فکر میکنی هیچ کاری بلد نیستم

به در اشپزخونه تکیه داد و نگام کرد گفت

-خب عجیبه همچین فکری کنم

-شاید اما من خیلی چیزا بلدم

-از کجا یاد گرفتی چون چندین خدمتکار دارید فکر نکنم

شما به کاری دست بزنید

دست از شست برداشتم

-خب من از بچگی با خدمتکارمون بزرگ شدم دیگه  
 همیشه تو اشپزخونه با اون بودم وقتی داشت غذا درست  
 میکرد ازش یاد گرفتم  
 -واقعا ایول داری

و دستشو لایم مانند بالا گرفت لبخند زدم  
 و بعد شستن ظرفا مربا و چیزای دیگه رو تو یخچال  
 گذاشتم برگشتم طرفش با هوله دستمو خشک کردم  
 -خب تموم

اومد به طرفم و حصارم کرد  
 -برای ناهار چی میدی بهمون  
 -نگو میخوای برات ناهار درست کنم  
 -خب انقدر تعریف کردی کنجکاو شدم  
 خندیدم و دستاشو جدا کردم  
 -تو ولم کن خفم کردی  
 با خنده ازم فاصله گرفت  
 -تو نمیخوای بری سر کار

-بخاطر تو تعطیل

بهش لبخند زدم

-خب حالا تا ظهر مونده بعدا یه چیزی میخوریم

-باشه بیا

و دستمو گرفت کشید برد جایی که بارفیکس کار میکرد

-امروز ورزش نکردم بیا باهم ورزش کنیم

-چی من ولی من بلد نیستم

-یادت میدم

-برو بابا تو اول ورزشتو بکن بعد من

سرشو تکون داد و بدون حضور من تیشرتشو بیرون آورد

به پنجره نگاه کردم اتاقم مشخص بود

با صدای خندش برگشتم طرفش

-به چی میخندی

پرید بالا و دستشو به میله گرفت

-به تو

-چرا

خودشو بالا پایین کرد

-خبجوری رفتار میکنی انگار هیچوقت ندیدم یادم نمیره از پشت اون پنجره چقدر دیدم میزدی

حرصم گرفت تیشرتشو از زمین برداشتم و پرت کردم تو صورتش جلو صورتشو گرفت اومد پایین و از صورتش برداشت و قهقه زد

منم خندیدم یهو دوید طرفم جیغ زدم خواستم فرار کنم که دستاش کمرمو قفل کرد

-ولم کن

-کاریت ندارم بیا کمی توم انجام بده

و بلندم کرد دستمو به میله گرفتم

-ببین من بلد نیستم میوفتما

-بویفتی میگیرمت

سرمو با لبخند تکون دادم و سعی کردم مثل اون خودمو بالا بکشم با ناله گفتم

-چقدر سخته دستم خسته شد

-هنوز کاری نکردی که

-تو چطور میتونی

پاهمو گرفت و بالا کشید

-بیا یکم از سنگینیت کم شد زود باش بینم خانوم تنبل

-تنبل خودتی

و شروع کردم چندتا رفتم

-با اینکه اولین بارته خوب بودی

-اره دیدی تنبل نیستم خیلی هم زرنگم

-بله میدونم

داشت مسخره میکرد با پام یه دونه زدم بهش که تعادلمو

از دست دادم و افتادم چشمامو بستم تا به زمین برخورد

کنم اما در حصارم گرفت و پاهامو به زمین رسوند

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم

-وای داشتم میوفتادم همش تقصیر توه

و مثنی رو سینهش زدم دستمو گرفت  
-گفتم که میگیرمت

لبخند زدم

-تو بشین

و صندلی برام آورد روش نشستم خدش شروع کرد به  
بکس کار کردن و منم باهاش حرف میزدم کمی گذشت  
بلند شدم

-من میرم یه چیزی درست کنم چی داری تو یخچال

-بگرد ببین چی پیدا میکنی

-باش

و رفتم اشپزخونه گوشت بیرون اوردم شروع کردم به  
درست کردن کوردن بلو مرغ امریکایی بخاطر اون  
بعد از درست کردنش

میز کوچیک اشپزخونه رو چیدم غذا رم گذاشتم و صداش  
زدنم

-دنی دنی بیا ناهار



-الان میام

اومد گفت

-اومدم الی

-الی؟

-اره تو چرا به من میگی دنی منم میگم الی مشکلیه

-نه خیلی بدی

و الکی بهش اخم کردم به طرفم اومد

-نه باشه خوبی بشین غذا تو بخور

با خنده نشست

-ام به به چه کردی فکر نمیکردم غذا امریکایی هم بلد

باشی

-دیگه بین همه رواجه و بخاطر تو درست کردم

-دستت درد نکنه

چنگالو برداشت کمی خورد

-طعمشم عالی بهتر از مال خود اونا شده

-نه دیگه

-برا من که اینطوره

-باشه

و خندیدم شروع کردیم به غذا خوردن وسط غذا با دهن  
پر گفتم

-گشتم .. نوشیدنی چیزی پیدا نکردم نداری

-هست ولی اینجا نمیزارم بزار برم بیارم

سرمو تکون دادم رفت پایین حتما انباری بود برگشت و  
روی میز گذاشت و بازش کرد برام ریخت بعد برای  
خودش و لیوانو برداشتیم بهم زدیم

-به سلامتیمون

و خوردیم بعد از تموم شدن کمکم کرد همه رو جمع  
کردیم و شستیم

کفو به صورتش زدم اونم کمی به صورت من زد روش  
اب پاشیدم اونم پاشید جیغ زدم

-بیشعور

بلندخندید و منم مشتمو پر اب کردم و روش پاشیدم  
 اونم خواست روم اب بریزه فرار کردم زمین لیز بود و  
 پام لیز خورد باز نزدیک بود به پشت بیوفتم زمین که دستا  
 خیشش روی دوتا بازوم قرار گرفت و از پشت گرفتم  
 -نزدیک بود

و نفسشو محکم بیرون داد راست شدم و حصارش کردم  
 -ممنون

انگار تو شوک رفته بود که بعد مکثی دستش روی پشتم  
 قرار گرفت و حصارم کرد اون این همه ازم بزرگتر بود  
 اما باهانش حس میکردم همسینم فواید فاصله هم همینه  
 از حصارش بریون اومدم دستی به موهایی که رو صورتم  
 اومده بود کشید و کنارشون زد برای اینکه زاش فرار کنم  
 گفتم

-برم شیر اب ببندم  
 و رفتم بستمش و دست به کمر نگاش کردم  
 -خب حالا چیکار کنیم

-بیا بریم بخوابیم

-نه بابا الان

-اره یکم بخوابیم بعدا میریم بیرون

خوب هم میگفت با تفکر نگاش کردم

-حله بزن بریم

دستم گرفت و برد اتاقش یک تخت یک نفره بود

-جا میشیم

-میشیم بیا

و دراز کشید دستاشو باز کرد اروم رفتم حلو و تو

حصارش رفتم سرمو روی سینه اش گذاشتم ملافه رو روم

کشید دستاش قفل کرد

-شیطونی نکنیا بخواب

خندیدم و گفتم

-نه من اصلا شیطان نیستم

-بله بله

راستش شک داشتم خوابم بیره چون بعد از ظهرا نمی  
خوابیدم اما در کمال تعجب زود خوابم برد

با صدای ناله هایی بیدار شدم اولش گیج بودم از کجا باید  
می اومد اما سرزمو بلند کردم به دنیل نگاه کردم انگار  
داشت خواب میدید و زیر لب فقط اسم زنیو میگفت بهش  
گوش دادم مریم زیر لب اسمشو صدا میزد

-مریم تویی نرو تنهام نزار

و دستمو گرفت عصبی شدم و ناراحت

اون با من بود ولی به فکر زن دیگه ای بود از خواب  
بیدارش کردم

-هی بیدار شو دنی فقط خوابه

با شوک و ناراحتی بیدار شد

-حالا که بیدار شدی منم میتونم برم

و بلند شدم رفتم

-کجا داری میری الا

-به فکر مریمت باش

-الا داری اشتباه میکنی

و دنبالم اومد اما بدون توجه زود رفتم بیرون وارد خونه  
شدم کلیدم به سختی انداختم دستم میلرزید اشکم چکید من  
چرا اینطوری شدم قرار نبود بخاطرش ناراحت بشم

لورین خانوم به طرفم اومد

-خشو اومدی..

اما بدون توجه بهش رفتم بالا و خودمو تو اتاقم انداختم و  
شروع کردم به گریه کردن گوشیم زنگ خورد

نگاهش کردم دنی بود رد تماس زدم بازم زد جلو پنجره  
بود و بیقرار میومد میرفت پرده رو کامل کشیدم

پیام هاش پشت سر هم اومد بدون خواندن گوشیه خاموش  
کردم

نمیدونم چقدر موندم که هوا تاریکشد به سختی بلند شدم و  
رفتم حموم

بازم سیگار کشیدم و مشروب خوردم مثل همیشه وقتی  
ناراحت بودمبهبشون رو یم اوردم

بع از اونجا اومدم بیرون و رفتم سر شام کمی کشیدم  
بخورم مامان گفت

-خوبی

-اره

بابا- فردا اون پسر میاد باهاش آشنا بشو اسمش کانه

-باشه مشکلی نیست

-باهاش خوب رفتار کنیا

-باشه حتما

-خوبه

بعد از خوردن که بیشتر با غذا بازی کردم رفتم بالا و تو  
خودم رفتم سعی کردم بخوابم که به سختی موفق شدم  
صبح دیر بیدار شدم برای ناهار رفتم مامانم گفت بعد از  
ظهر میاد قبل اینکه اونا برن گفت

-بهش زنگ زدم گفت کمی دیگه اینجاست برو دم در

-چرا باس برم دم در

-بی احترامی نکن برو

کلافه سرمو تکون دادم اوتا رفتن منم جلو در دست به  
سینه به رفتنشون نگاه کردم همین که دور شدن ماشینی به  
طرف اینجا اومد

در دنیل باز شد وقتی منو دید به طرفم اومد

-الا خواهشا بیا حرف بزنیم

خیلی ازش ناراحت بودم و گفتم

-حرفی باهات ندارم

-ببین

و ماشینی گرون جلو پام ترمز زد برگشتم طرفش یکی از  
ماشین پیاده شد و عینکشو برداشت

کان نه این که کسی بود که باهاش کات کردم

به طرفش رفتم و حصارش کردم

-خوش اومدی عزیزم

-مرسی عشقم



گفت عشقم انگار اونم باهام تو بازیگری رفته من فقط  
بخاطر حرص دادن دنیل این کارو کردم وگرنه ازش بدم  
می اومد

برگشتم سمت دنی رگ گردنش بیرون زده بود و عصبی  
مشتشو تند فشار میداد اره همینو میخواستم  
-بیا بریم داخل-

رو به کان گفتم و باهم رفتیم تو درو به روش بستم جوری  
نگاهم کرد که گفتم همین الان هر سه مونو میکشه خب  
قبل اینکه به دخر مردم فکر کنه و به جای من اسم اونو  
بیاره باید فکرشو میکرد

رفت روی مبل نشست منم رو به روش نشستم  
-میشنوم چرا اینجایی-

خدمتکار قهوه آورد کمی ازش خورد و گفت  
-مادرت و پدرت گفتن پیام

هوف کلافه ای کشیدم

-قرار همیشه هرچی اونا بگن همون بشه من بهت گفتم  
چیزی بین من و تو نبوده و نخواهد بود

قهوه شو خورد و با خیالی اسوده نگاهم کرد

-خب میدونی چیه پشیمون شدم

-خواهش میکنم باید با چه زبونی بهت بفهمونم که از

زندگیم بر بیرون

-خب دیگه

بلند شد و بعد به خودش اشاره کرد

-اصلا در شان من نیست با تو دوست بشم

و به طرف بیرون رفت خنده ای عصبی کردم

-گمشو

و به طرف در اشاره کردم عینکشو زد و رفت

شرف سگ دنیل به تو می ارزه پسره بد ترکیب

روی کاناپه خودمو انداختم و هوفی کشیدم چرا یهو همه

چی بهم ریخت داشت خوب پیش میرفت که

خب اون ده سال ازم بزرگتر بود هیچ عجیب نبود کسای

دیگه ای تو زندگش بوده باشه و فراموش نکرده

در خونه باز شد و پدر مادرم اومدن

نگاهی به بیرون انداختم هوا تاریک شده بود

سلام کردیم پدرم داد زد

-لورین میزو بچین گشنه ایم

هنوز نرسیدنا چه بد بود همه چی امروز با اینکه خیلی

خوش گذشت اما اخرش همه چی بهم ریخت

همین که شام خوردم رفتم بالا از گوشه ای خونه شو نگاه

کردم اینجارو نگاه میکرد

خودمو تو تخت انداختم و مچاله شدم

یعنی مریم کی میتونست باشه حتما عشق قبلیش بود

اصلا من دارم بهش فکر میکنم برای کی دارم ناراحت

میشم من که اینطور نبودم نکنه وابستش شدم وای نه

بیخیال باش دختر نباس بهش فکر کنی

و فقط با خودم حرف میزدم چند ساعت گذشته بود ولی

من خوابم نبرده بود بلند شدم و از پنجره نگاه کردم روی

لبه پنجره داشت چرت میزد

الهی ناراحت شدم گوشیهو روشن کردم هزار پیام اومده بود  
بدون توجه بهشون به گوشیش زنگ زدم از خواب پرید و  
رفت طرفش برداشت

-فقط خواستم بهت بگم اونجا خواب

و گوشیه قطع کردم هرچی ازش داشتمو پاک کردم و تنها  
یک پیام برایش فرستادم

-همه چی تموم شد دیگه دنبالم نباش

و خاموش کردم نگاهی به پنجره انداخت از جلوش کنار  
رفتم و گرفتم خوابیدم

ظهر بیدار شدم در زدن با خواب الودگی گفتم  
-بله

خدمتکا بود ناهار آورده بود کش قوسی به خودم دادم  
متعجب به ساعت نگاه کردم نزدیک 2 بود

ابی به دست صورتم زدم و غذا خوردم

بلند شدم خونه اشو نگاه کردم هیچ خبری ازش نبود نا امید  
برگشتم روی تخت دراز کشیدم دستمو زیر سرم گذاشتم و

به سقف خیره شدم تا کی باید اینطوری ادامه میدادم نمیدونم  
چقدر فکر کردم که دیگه خسته شدم

نمیدونم چند روز چطور برام گذشت به شدت سخت شده  
بود به هیچ کدام از تماس ها و پیام هاش توجه نکردم و  
اصلا به گوشی دست نازدم

لباس پوشیدم خواستم برم پیش السا در خونه رو که باز  
کردم در خونش از شد خواستم برگردم ولی دیر شده بود  
-الا خواهشا بیا حرف بزنیم

با ناراحتی گفتم

-هیچ حرفی باهات ندارم

به طرفم اومد و دستمو گرفت

-وقتی میگم حرف بزنیم یعنی حرف بزنیم

و کشید

-ولم کن

دستمو کشید و به زور بردم دم در خونش

-دیگه بهت میگم از راه دیگه ای وارد نشم اما گوش  
نمیدی خودت مجبورم میکنی

به تندی دستمو از دستش بیرون کشیدم گفت

-یعنی چی پیام میفرستی تموم شد

-من هیچ حرفی با تو ندارم تموم شد بهت گفتم تموم شد  
دیگه نمیخوام ادامه بدیم

-اینطوریاست

با لجبازی دست به سینه گفتم

-اینطوره

-پ منم میدزدمت

-چی

و انداختم رو کولش بردم داخل خونش مشست زدم به  
پشتش

-ولم کن دیو دو سر

-ولت نمی کنم تا وقتی الکی قضاوتم میکنی

-اما تو به جای من اسم زن دیگه ای صدا زدی

-چند بار بگم بزار توضیح بدم

جیغ زدم نه و مشت لگد پروندم روی مبل انداختم و روی شکم نشست دستامو هم محکم گرفت

-الان مجبوری گوش بدی

-نمیدم

-بالاحقره من میگم میشنوی

-ازت متنفرم

دستاش شل شد و ولم کرد دروغ گفتم البته که نیستم سرشو پایین انداخت و گفت

-میتونی بری

معلوم بود ناراحت شده روی مبل نشسته بودم و نگاهش میکردم یک ان پشیمون شدم همچین حرفی زدم شاید توضیح منطقی داشته باشه اما وقتی اینطوری سرش پایین بود بغض کردم نمی تونستم اینطوری ببینمش

-بگو میشنوم

و خیلی اروم این حرفو زدم

-دیگه مهم نیست هر جور دوست داری در مورد فکر کن  
پشیمون شدم مثل سگ من نمیخواستم اینطوری بشه  
دستشو گرفتم و گفتم

-ببین گفتم میشنوم پس بگو

تقریبا با داد گفتم

-وقتی ازم متنفری چه ارزشی داره دونی

منم مثل خودش داد زدم

-اما من ناراحتم تو حتی اینم درک نمیکنی

-مگه میزاری این سو تفاهم برطرف کنم

-منم گفتم حوصله دروغا..

نداشت حرفم کامل بشه و با داد محکمی گفتم

-اون ام اسم مادرم بود

کپ کردم توی شوک رفتم متعجب شدم استرس گرفتم یعنی

چی من بخاطر اسم مادرش این همه مدت قضاوتش کردم

و بهش فرصت توضیح ندادم من میدونستم دروغ نگفته

اما خودمو نباختم



-از کجا معلوم دروغ نگی

دستی عصبی روی موهای کم پشتش کشید و بعد چونش  
-من میگم تاحالا با کسی دوست نبودم الان تو این فکر و  
درموردم میکنی

-انتظار نداری که باور کنم کسی تو زندگیت نبوده  
-یک نفر بود اونم دوران نوجوانی بود اون موقع جاهل  
بودم

-پس یعنی میگی الانم جاهلی که با من دوستی

عصبی اون پا اون پا کرد

-الان بالغم و میدونم از ارتباطم چی میخوام قصد بد و ا  
بازی دادن ندارم

سکوت کردیم تو چشمای هم نگاه کردیم بعد از سکوت  
طولانی گفتم

-مادرتو میشه ببینم

سرشو کون داد و رفت اتاق برگشت قاب عکسی به طرفم  
گرفت از دستش گرفتم و نگاهش کردم شباهت زیادی بهش  
نداشت

-انگار به پدرت رفتی

حس کردم یک چیز یو پنهون میکنه نمیدونستم چی گفتم  
-میشه یه روز ببریم پیشش

-بیا همین الان بریم می خوام کل زندگیمو برات تعریف  
کنم بشناسیم

قاب عکسو روی مبل گذاشتم و یهو به طرفش رتمو محکم  
حصارش کردم واقعا حس خوبی بهش داشتم یک حس  
عجیب شاید واقعا دوسش داشتم و بهش وابسته شدم  
بعد از مکسی اونم حصارم کرد اروم گفتم

-ببخشید قضاوتت کردم

-اشکالی نداره شاید منم بودم اینطوری فکر میکردم ولی  
منم خیلی ازت ناراحتم

سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم

-برای چی

-اون پسرکی بود

اوه کانو میگفت اون بهم خیانت نکرده بود منم نکردم ولی  
اشتباه من بزرگتر بود خیلی شرمنده و ناراحت بودم سرمو  
بلندکرد

-نبینم سرت پایینه مطمئنم تویح قانع کننده ای داری

چشمام پر اشک شد

-ندارم

-اشکالی نداره گریه نکنیا

سرمو تکون دادم و گفتم

-من فقط خواستم تورو عصبی کنم حصارش کنم ولی بخدا  
وقتی رفتیم داخل بیرونش کردم گفتم دیگه درو برم نیلکه  
ولی..

-باش اروم باش فهمیدم پس خواستی حرنص منو در

بیاری

لبخندی الکی بزرگ زدم

-اینطور یاست

سر شو آورد جلو زبونشو رو گردنم گذشات و شروع کرد  
به قلقلک دادنم من خیلی حساس بودم با خنده گفتم

-ولم کنم قلقلکم میاد

ته ریشش قلقلکم میداد بیشتر ادامه داد خندم کل خونه رو  
گرفته بود فاصله که گرفت گفت

-دیگه نبینما وگرنه تنبیه بدی برات در نظر میگیرم

لبمو ورچیدم و گفتم

-باشه

بعد باز حصارم کرد گفتم

-خیلی دلت بزرگه

-اگه مال تو نبود انتخابت نمیکردم

-ممنون

-منم

لبخند زدم جدا شد و گفت

-بزار برم یه چی بپوشم میریم

سرمو تکون دادم تا اون بیاد رفتم اشپزخونه و لیوانی اب  
برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم برگشتم تو هال  
که اومد

-چه زود آماده شدی

-مگه من توم سه ساعت طولش بدم یک شلوارو تیشرت  
دیگه

خندیدم و دستشو گرفتم باهم اومدیم پایین کفشامونو پوشیدیم  
و راه افتادیم

گوشیمو نگاه کردم داشت زنگ میخورد جواب دادم

السا- کجایی الاغ

-نمیام امروز گوش دراز

-کجایی با کی

-با کسی نیستم

-عه باشه

-درد خدافظ

-خدافظ

برگشتم طرف دنی که به روبه رو نگاه میکرد چیزی  
نگفت و نپرسید گفتم

-دوستم بود قرار بود برم پیشش ولی تو نداشتی

-میخواستی ادیت نکنی که اینطوری نشه

-نه اوکیه با تو بهتره

-اینطوریاست خانوم تو مبلدی

-بله دیگه

-اما من واقعا باتو بیشتر بهم خوش میگذره همه جوره  
خاصی

-به خاصی خودت

لبخند زد و رفتیم دستمو کشید و وارد قبرستان شهر شدیم  
متعجب شدم داشت کجا میبردم رسیدیم سر قطعه ای قبر  
روش نوشته بود مریم و تاریخ تولد و وفاتش بود عکس  
کاغذی کچیکی روی قبر بود

-اینم مادرم

چند ماه بود مرده بود

-لام مامان

و با مادرش حرف زد

-یادته میگفتی ارزومه ببینم با کسی هستی امروز اونو

اوردم پیشت

و منو خطاب قرار داد رو به دنیل گفتم

-من نمیدونستم وگرنه

-هیش اشکال نداره

-پدرت کو

رنگ نگاهش تغییر کرد و جاشو حس هایی نامعلوم گرفت

-بعدا بهت میگم

کمی که موندیم بلند شدیم و راه افتادیم دستمو محکم گرفت

-بزار بهتر منو بشناسی حق میدم بهت همین الان ولم کنی

و بری چون واقعا در حد تو نیستم

-بگو بدونم چی داری میگی برای خودت

-الا من یتیم به دنیا اومدم و بزرگ شدم فقط مادرمو داشتم  
متعجب منتظر ادامه حرفش بودم همینطور که داشتیم  
میرفتیم ایستاد و گفت

-بیا بریم رستوران غذا بخوریم

و اشاره زد دستمو کشد و برد داخل نشستیم

-چی میخوری برای منم سفارش بده

لازانيا سفارش دادیم با نوشیدنی چیزی نگفتم بلکه خودش  
ادامه بده بعد مکثی گفت

-خب میگفتم اره مامانم خیلی عاشق بابام بود و چند وقت  
بود باهم دوست بودن بابام بهش قول ازدواج هم داده بود  
در این میان من به وجود اومدم مادرم که به اون مرتیکه  
گفت اونم گفت که باور نداره بچه زا اون باشه و مادرمو  
ترک کرد مادرمم برای اینکه دیگه باهاش رو در رو نشه  
به کمک یکی از دوستاش اومد امریکا و ما اونجا زندگی  
کردیم تنهایی بزرگم کرد هیچوقت زحماتش یادم نمیره  
چشمام پر اشک شده بود چقدر تو زندگیش سختی کشیده  
بود و هنوز نا امید نبود



منم فقط بخاطر سردی خانوادم از زندگی خسته شده بودم  
به چه دلیلی اخه

واقعا ناراحت بودم

-هی بازم که بغض کردی گریه نکنیا

و با دستش چشمامو پاک کرد

-ولت نمیکنم این چیزا دیگه برام مهم نیست

با لبخندی عمیق نگاهم کرد غذارو اودن شروع به خوردن  
کردیم

بعد از تموم شدن باهم پیاده برگشتیم خونه همش بهش فکر  
میکردم که چطور همچین پیزی پیش اومد و چرا اینطور  
شد کلی به اون مرد فش دادم که ولشون کرد ادم چقدر  
میتونی پست باشه

صبح بهم پیام داد بریم بیرون منم گفتم باشه و تیشرت سیاه  
با شلوارک لی طوسیمو پوشیدم اومدم پایین و به نگهبان  
گفتم

-ماشین برام بیرون بیار

ماشین سرمه ای رو آورد خط سفیدی از وسطش میگذشت

-اما خانوم شما که رانندگی

-چرا بلام تو برو داخل

راستش زیاد بلد نبودم و به دروغ گفتم تا دنی میومد و  
میرفتیم بیچاره حتی از ماشین خبر هم نداشت سوارش شدم  
به سختی کمی جلو رفتم نگاه به عقب انداختم دیدم داره  
این ور اون ور نگاه میکنه از ماشین پیاده شدم

براش دست تکون دادم اومد طرفم

-این ماشین کیه

-مال من بیا سوار شو بریم

-قرار نبود که..

-حالا شد بریم

-باشه بریم

سوار شد منم رفتم کمک راننده سوار شدم

-کجا بریم خوشگل

-نمیدونم بریم دور زدن

-پس بیرون شهر

-هرجا تو بگی

گونمو کشید

-جوجه خودم

بهش اخم کردم خندیدیم و راه افتاد

رفتیم بیرون شهر و از جاده روی کوه رفت شیشه هارو  
پایین کشید دستامو بالا بردم گذاشتم باد به موهای بازم  
بخوره و گفتم یوهودنی هم فقط میخندید و گاهی ادامو در  
می آورد باهم جیغ زدیم و بهعد خندیدیم

-سرعت بیار پایین الان میندازیمون تو دره

-یعنی میگی رانندگی بلد نیستم

-کی من همچین حرفی زدم

-تو نترس این خوراکمه

-من نمی ترسم

-معلوم

تیشرت پوشیده بود و بازوش بیرون بود حرصم گرفت و  
گازش گرفتم

-توله سگ دستمو ول کن

دستشو ول نکردم و همینوری تو چشماش نگاه کردم

-اینطوری نگام نکن میرم تو دره ها

زود جدا شدم و صاف نشستم صدای خندش اومد

-درد

چقدر ریلکسه ولی بهش اعتماد داشتم

-کجا بریم من زیاد بلد نیستم

خب راستش خود بدبختم زیاد بیرون نرفته بودم

-منم بلد نیستم کمی برو اخرش به جایی میرسیم

سرشو تکون داد و با دستی رانندگی کرد و با اون یکی دستمو گرفت و به لبش نزدیک کرد بوسید و ولشون نکرد

وقتی به جای تخت رسیدیم نگه داشتیم جای سر سبز و پر درختی بود

-بیا کیم اینجا بشینیم

و روی چمن ها نشست

-دیوونه شدی

-بیا دو دیقه بشین دختره عجول

هوف کشیدم و کنارش نشستم دستمو کشید افتادم تو  
حصارش محکم حصارم کرد و گفت

-منظره خیلی باحالی داره نگاه کن

-دیگه داریم به پاییز نزدیک میشیم ولی هنوز قشنگه

-اره همینطوره

موهامو اروم دست میکشید روی سرمو بوسید

-تو بهترین چیزی هستی که خدا بهم داده

این حرف زیادی رمانتیک بود متعجب به چشماش نگاه  
کردم باورم نمیشد همچین حرفی زده باشه

-چیه

و شیطون نگاهم کرد

-هیچی

چیزی نگفتم ولی ته دلم خیلی خوشحال بودم

باهم که از منظره لذت بردیم برگشتیم خونه

بدون اینکه کسی ببینه وارد خونه شدیم رفتیم بالا

-تو بشین من یه چیز درست کنم

-منم کمک میکنم

-راستش دلم بریانی میخواد درست کنم

اومد جلو حصارم کرد گونمو بوسید

-تو هرچ دلت میخواد درست

لبخند زدم و ازش فاصله گرفتم و برنج و مرغ بیرون

اوردم شروع کردم به درست کردن دنی هم خیلی کمکم

کرد سفره رو هم گذاشتم تا می پوخت

گوشیم زنگ خورد به طرفش رفتم

-بله

مامان- کجایی تو

-از کی مهم شده

-انقدر چرت و پرت نگو بگو کجایی

-خونه یکی از دوستانم

دنی هم کنارم بود

-برگرد خونه

-برای چی

-میخوایم بریم کشور تو هم باید بیای

متعجب و با صدایی تقریبا بلند گفتم

-چی

دنی که تو فکر بود یهو ترسیده نگاه کرد زود گفتم

-من هیچ جایی نیام خودتون برید خوش بگذره

-الا اعصاب منو

-مامان میگ نیام یعنی نیام خودتون دوتایی برید

-باشه همینارم به بابات میگم

-بگو نمیترم که

-همینطوره باشه خدافظ

گوشی عصبی قطع کردم هنوزم باهام مثل بچه ای پنج

ساله رفتار میکنن من دیگه اختیارم دست خودمه

-چپشده خانوم عصبی

جور بدی بهش نگاه کردم دیتاشو آورد بالا که تسلیم خب  
الان حوصله شو نداشتم

-میخوان برن خارج کشورر گیر دادن من باهاشون برم  
-تو که نرفتی دیگه تازه یانطوری بیشتر هم پیش هم  
میمونیم

-اره خب خوب شد

-میخوای بری برو هیچ مشکلی نیست

-نه حوصله رفتن اون سر دنیارو ندارم

-باشه خود دانی

بوی سوختگی اومد یک دونه زدم به پیشونیم و دویدم  
اشپزخونه زود گاز خاموش کردم نگاهی بهش انداختم فقط  
تهش کمی سوخته بود چیزی نبود

دنی هم اومد روی میزنشست غذارو گذاشتم و شروع  
کردیم به خوردن

توی حصار هم روی مبل دراز کشیده بودیم و فیلم میدیدیم  
نگاهی به بیرون انداختم دیگه داشت تاریک میشد



-دنی من دیگه برگردم الانا میان

-باشه عزیزم

بلند شدم که دستمو کشید

-یه چیز یادت نرفته

-چی

همینطوری شیطان نگاهم کرد و لپشو باد کرد لبخند زدم  
و رفتم جلو و بوسه ای رو گوشش زدم و خدافظی کردم  
رفتم بیرون در خونه رو زدم باز شد رفتم داخل و روی  
مبل لم دادم تا بیان

بعد از کمی اومدن و بابا اومد طرفم میدونستم اینطوری  
میشه و میخواد نصیحت کنه چرا نمیایو انقدر تو خونه  
چیکار میکنی حال هوات عوض میشه باید بیای میریم  
خونه فامیلا آشنا ها و....

-الان نمیای

-نه

-باشه دیگه چیزی بهت نمیگم

تعجب کردم چه عجب یک بار قبول کرد

-ما شب راه میوفتیم اگه میخویا بیای برو لباس جمع کن  
اگرم نمیای مواظب خودت باش

-باشه چند وقت میمونید

-نهایتش یک هفته

-باشه خوش بگذره

و رفت بالا باید لباس جمع میکردن این اشناهای بابا هم  
تمومی ندارند چه از خوب چه از بد

رفتیم شام خوردیم و اومدن که برن

-ما دیگه میریم یک ساعت دیگه پرواز داریم

-به سلامت بهتون خوش بگذره

و ازشون خدافظی کردم همین که رفتن رفتم اتاقم و به دنی  
هم گفتم گفت فردا برم اونجا و گرفتم خوابیدم تا زود فردا  
بشه

صبح بلند شدم و شلوارک و تاپی پوشیدم رز هم زدم و رفتم  
خونه دنی در که باز کرد کشیدم داخل و بوسید

-بیا بریم بالا

دستم گرفت و رفتیماون رفت به طرف وسایل ورزشش  
منم رفتم اشپزخونه و هر چیزی که برای صبحانه میل میشد  
روی میز گذاشتم و گفتم

-دنی اگه صبحونه نخوردی بیا

-الان میام

منم شروع کردم به خوردن کمی دیر اومد رفته و بد دست  
صورتشو بشوره با حوله خشک کرد و گفت

-منتظرم نموندی

با دهنی پر گفتم

-گشمنه خب دیر اومدی

-نوش جان

و خندید بعد رفت و قهوه آورد گذاشت روی میز  
اونم خورد لقمه ای گرفتم به طرفش دهنشو باز کرد و از  
دستم خورد

-فکر کنم یان خوشمزه ترین صبحتانه بود

خندیدم و گفتم

-پس گاهی از این صبحانه ها بهت بدم

-چرا گایه هر روز

متعجبنگاش کردم یعنی چی

-منظورم اینه صبحا بیا اینجا

حس کردم تغییر موضوع داد بیخیال شونه بالا انداختم

بعد از خودن جمع کردیم و گفت

-امروز بریم ساحل یا فردا

-وای چی گفتی چقدر دلم میخواد بعد از ظهر بریم

-خب بریم

-تو کار نداری

-یه مدت نمیرم

-باشه

شونه بالا انداختم و رفتیم باهم ورزش کنیم البته اون یادم

میداد

-هوف خسته شدم وصله هم ندارم  
-دختر تو که باید الان همه ورزشی بلد میبودی  
-حوصله نداشتم ولی یه فوتبالیست عالیم  
-ایولا یک روز بریم بازی  
-خوب میشه  
-کسی از دوستانات خبر نداره از من  
من دوست زیادی که نداشتم دوتا بودن اونم بیشتر با السا  
وقت میگذروندم  
-نه خبر ندارن تو چی  
-من زیادن نمیتونم به این همه بگم  
-خندیدم چه جالب اون کلی دوست داشت برعکس  
-اما من دوتا بیشتر ندارم  
-حس میکنم با هرکسی جور نمیشی  
-دیقا یانطوره بعدشم اونا بخاطر منفعت دوستم میشن  
همون بهتر نباشن

-خوب می‌کنی من که اینطوری نیستن

-میدونم

لبخند زد ناهارم زود خوردیم و از بیرون سفارش دادیم  
بعد گفتم

-من میرم خونه اماده بشم تو زود اماده شو تا افاب هست  
بریم

-باشه عزیزم

برگشتم خونه و مایو پوشیدم و عینک و کلاه و چیزای  
لازمو برداشتم یک لباس مانتویی هم روی مایوم پوشیدم  
و رفتم بیرون در خونشو زدم

-من از اینجا امادم

دنی – منم زیر لباسام پوشیدم

لبخند زد ماشین شورلت بی سقف بیرون آورده بودم با  
اون بریم

-بزن بریم سوار شو

سویچو طرفش پرت کردم تو هوا قاپید باهم سواز شدیم و  
حرکت کردیم طرف ساحل همه چی عالی بود اون طرفا  
نگه داشت پیاده شدیم و دو صندلی ساحلی کنار هم گرفتیم  
و دراز کشیدیم افتاب بگیریم

هنوزم باورم نمیشد انقدر وابسته کسی شدم که این همه  
فاصله سنی باهاش دارم و از نظر طبقاتی اصلا بهم نمی  
خوردیم اما نمیدونم چرا اصلا برام مهم نبود این حس چی  
میتونست باشه

-من دلم میخواد بخوابم

-خب بخواب

-نمیشه نمی تونم ازت چشم بردارم

لبخند زدم

-خب شاید منم

اونم لبخند زد کمی دیگه جلو افتاب موندیم

-بلند شو بریم پیاده روی

-اینجا

-اره روی ماسه ها خوبه

-باشه بریم

و دست همو گرفتیم کنار هم راه افتادیم از اونجا دور شدیم  
دیگه داشتیم به قسمت هایی نزدیک میشدیم که کسی نبود  
روی زمین نشستیم

-خب الی

و مایو یکسره اشو بیرون آورد پوشید سیاه بود

-الی نه دنی

هیمنطور که میپوشید گفت

-هیمنه که هست

از روی مایو استین بلندش گازش گرفتم

-توله ول کن

و سعی کرد جدام کنه همین که فاصله گرفتم بلند شدم و  
دویدم طرف دریا خندید و بعد بلند شد اروم دنبالم اومد  
رسید مشتمو پر اب کردم و بهش پاشیدم به طرفم اومد



جیغ زدم و دویدم گرفتم و انداختم تو اب خودشم افتاد و شروع به خنده کردیم شروع کردیم به شنا کردن باهم

دنی- خیلی خوشگلی

-نه به اندازه تو

خب راست هم گفتم اون خیلی خوشگل بود لبخندز دیم و بیشتر باهم شنا کردیم رفتم و دستامو روش شونش گذاشتم سرشو به سرم چسبوند کمی تو اون حالت موندیم و برگشتیم ساحل از اب که بیرون اومدم نفس نفس زنان روی زمین نشستیم

-خسته شدی

-اره

چون زیاد شنا کرده بودیم

-بلند شو بریم

-اره برگردیم

دستمو گرفت و بلند شدم راه افتادیم به طرف جایی که افتاب میگرفتیم همین که رسیدیم مردم همه در حال شنا و بازی بودن دنی گفت

-میخواهی یه تیوپ شنا بگیرم ماهم بریم

-نیمدونم ما که الان تو اب بودیم

-پس بزار بعد بیا بشینیم

و روی صندلی ها نشستیم و به مردم نگاه کردیم دنی هم

لباسشو بیرون آورد و با همون شرتک دراز کشید

یه حس خوبی داشتم دلم میخواست بدونم اونم اون حس

وقتی با منه داره اما نمیدونستم چطوری بگم شاید باید

میرفتم سر اصل مطلب

-دنی

-هم

-تو که از با من بودن پشیمون نیستی

متعجب نشست و عینکشو برداشت

-این از کجا به ذهنت رسید کیگفته

-همینطوری

به رو به روش نگاه کرد و گفت

-باید بگم اولین چیزیه که حتی فکر پشیمونیش از سرم  
نگذشته چه برسه واقعا باشم

لبخند زدم و گفتم

-حس خوبی با گشتن باهات دارم یعنی میدونم چطوری..

حرفمو قطع کرد

-منم همین حسو دارم و هیچوقت یک بازی نبوده

دیگه چیزی نگفتم دستمو گرفت و بلند شدیم کمی رفتیم تو  
اب اب بازی کردیم روی هم اب پاشیدیم و کلی  
خوشگذروندیم

با خنده به طرف ماشین برگشتیم

-خیلی خوش گذشت

-اره واقعا

سوار شدیم کمر بند بستیم و حرکت کرد

-فردا هم هستی بریم بیرون

-فکر نکنم باش تا دیر وقت میخوام کار کنم

-باشه مشکلی نیست

رسیدیم خونه جلو در پارک کرد

-تو برو منم الان میام

و رفت منم در زدم نگهبان اومد بیرون

-ماشین ببر داخل

-چشم خانوم

همینکه رفت منم رفتم تو خونه دنیروو بتم رفتم بالا

-اخیش چقدر خسته شدم

و خودمو روی مبل انداختم دنی هم اومد و گت

-اره واقعا

و اونم روی اون یکی مبل دراز کشید کنترل برداشت و

زد شبکه فیلم سینمایی

-شام چی بخوریم

-از ناهار مونده

بلند شد

-تو بشین من میرم

-نه تو او مدی خونه من پس کار خودمه

بهش لبخند زدم و دراز کشدم رفت اشپزخونه توی فیلم  
غرق شده بودم و اصلا نفهمیدم کی اومد

-الی

-هم

-غذاتو بخور

-ها باشه

و چشمم به فیلم بود دستی اومد جلو چشمم و نداشت ادامه  
شو ببینم

-عه داشتیمیدیم

-شامتو بخور بعد

-هم باشه

و باهم غذا خوردیم و به فیلم هم نگاه کردیم نمیدونم چیشد  
که بعدش خوابم برد

صبح که بیدار شدم فکر کردم اتاق خودمم ولی وقتی دیدم  
خونه دیگه ایم متعجب شدم بعد که فهمیدم خونه دنی بیخیال  
شونه ای بالا انداختم

ریو تخت بودم و خبری از دنی نبود بلند شدم و نگاهی به  
درو بر انداختم چشمم به کاغذی خورد برش داشتم دنیل  
نوشته بود

-من رفتم سر کار ظهر هم شاید نیام از خودت پذیرایی  
کن فردا جبرانش میکنم قول میدم

لبخند زدم به فکر فردا بود از خونه اش رو جمع و جور  
کردم تقریباً ظهر بود برگشتم خونه خودمون و ناهار  
خوردم رفتم اتاقم گوشیم زنگ خورد دنیل بود

-جانم دنی

-خوبی خانوم

-مرس چخبر چیکار میکنی

-سلامتیت میدونی

-اره شب هم نیستی

-نه فردا هستم الانم وقت ناهاره بهت زنگ زدم

-باشه مشکلی نیست

-خب تو چیکار کردی

-اتاقم داشتم فکر میکردم چیکار کنم

-به نظر برو بیرون با دوستات

-فکر خوبیه تنکیو

خنیدید و گفت

-اگه اجازه بدی دیگه برم

-باشه خدافظ

-خدافظ

و قطع کرد همون موقع باز زنگ خورد السا بود حلال  
زاده

-بله

-کجایی تو نه خبری میگیری نه هستی

-اینجا باهش الان میخواستم بهت زنگ بزنم

-میدونم یه کارایی داری میکنی به نفعته خودت بیای و  
بگی

هوفی کشیدم

-چقدر حرف میزنی باهش گفتم میام

-خونمون منتظرم

-باش بای

بعد از دوشی گرفتن لباس پوشیدمو رفتم به طرف  
خونشون

وارد شدم سلام کردم به همشون و بعد رفتم اتاق السا

-سگ بگو ببینم

-الاغ امون بده

با اشتیاق دست زد

-بگو بگو

-خب چندوقتی با یکیم

-چند وقت یعنی چقدر



## -پنج ماه

-تو شش ماهه با یکی دوستی و من ندونستم

-نه یعنی پنج ماهه باهش آشنا شدم ولی در اصل تقریبا سه ماهه دوست شدیم

-اون سه ماه چطور میشناخیتش

-خب همسایمون بود همین بعدش دوست شدیم

-خب چطوره خوشگله چیکارس

نمیدونستم بهش بگم یا نه دوست نداشتم بدونه که کسی که دوستش دارم از هیچ لحاظ بهم نمیخوره

-اره خیلی میشه وارد جزئیات نشیم

-مگه منو تو این حرفا داشتیم

-خب عکسشو بهت نشون میدم و زیاد سوال نپرس

-باشه قبول

و گوشیمو بیرون ارودم و دادم بهش نگاه کرد این مدت هر جا که رفته بودیم عکس گرفته بودیم

-ک رفتی ساحل باهش

-دیروز

-توم قاطیمون شدی

-فکر کنم

-عاشقی

-خودت میدوین که بارو ندارم و نه

-اما من حس میکنم شدی ولی نفهمیدی

به شکم انداخت ولی خب بازم فکر نمی‌کردم اینطور باشه

تا شب حرف زدیم بعد برگشتم خونه و خوابیدم

خونه دنیل بودم کلید خونشو بی اجازه برداشته بودم و الان

اومدم تو خونش انگار شب زیاد خسته شده بود که خوابش

برده بود

تالی از موی سرمو برداشتم و به بینیش زدم بینیشو

خواروند و بازم تکرار کردم اونم همینطور خواستم باز

انجام بدمکه دستاش دورم قفل شد و افتادم تو حصارش

-ولم کن

-میدونستم تویی وروجک ببینم چطور اومدی تو خونه

-دزدی کردم

و خودمو بچه کردم حرف زدم لبمو ورچیدم و چشمامو  
مزلوم کردم

-میخورم تا اینطوری نکن

و بعد شروع کرد به بوسیدن کل صورتم

-ولم کن

-دیگه دزدی میکنی کلید می دزدی

-اله ببخچید

و با زبچگونه حرف زدم

-اشکالی نداره خونه خودته

بهش لبخند زدم خوشحال بودم از داشتنش با اون از ارض  
تا اسمان فرق کرده بودم دیگه چیزی از اون دختر افسرده  
نمونده بود الان تنها یک دختر شاد و سر زنده بودم از  
روش بلند شدم و کنارش نشستم

-چیزی درست کنم

-نه سفارش میدیم

توی حصار هم دراز نشسته بویدم و حرف میزدیم از  
 بچگیامون میگفتیم از کارای مسخره ناهار هم خوردیم و  
 کلی باز حرف زدیم

-بیا بریم بخوابم

-بازم خوابت میاد

-اره

رفتیم اتاق و روی تخت دراز کشیدیم

-اینطوری بهتره تو حصار من

لبخند زدم سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم بگذار  
 این بار من پیش قدم بشم و محکم بوسیدمش همراهیم کرد  
 نمیدونم داشتسم به کجا پیش میرفتیم که فاصله گرفتم من  
 آماده نبودم

-من باید برگردم خونه

-باشه

خیلی اروم گفت شاید ناراحت شد سرمو بین دستام گرفتم  
 تاکی هم باید اینطوری ادامه میدادم دلم زدم به دریا دیگه  
 وقتش بود اولین تجربه مو باهاش داشته باشم و به طفش

رفتم گردنشو گرفتم به طرف خودم کشیدم و باز بوسیدمش  
و.....

صبح زود بیدار شدم کمی درد داشتم اما انقدر خسته بودم  
که بازم خوابم برد  
-الی بیدار شو

-هم

-نمیخواهی بلند بشی عصر شده

-اها

و بلند شدم چشمامو باز کردم مالیدمشون و دور برمناگاه  
کردم ساعت روی دیوار که دیدم متعجب موندم از 3  
گذشته بود

اروم نشستم

-خوبی

-خوبم

به طرف دستشویی رفتم بعد از انجام کارم برگشتم و دیدم  
سفره چیده و بهترین چیزارو گذاشته

-رفتم بیرون خرید کردم باید خوب بخوری تقویت شی  
 حصارش کردم از این همه درکش خوشحال بودم  
 -ممنونم

بلندم کرد و اروم روی صندلی نشوندم  
 -خب چای میخوری گرمه خوبه برات  
 -اهم

چاییمو که خوردم ناهارم بعدش خوردیم همین که سیر شدم  
 گفت

-بیشتر بخور نگو سیر شدی

-واقعا سیر شدم

-نه دهنتمو باز کن چند لقمه دیگه بخور

-اما

-بی اما

و برام لقمه گرفت لبخند زدم و دهنمو باز کردم و چندتا  
 دیگه خوردم

-دیگه نمیتونم سیر شدم

-باشه

به سختی بلند شدم و خواستم ظرفارو جمع کنم که یدونه زد روی دستم

-برو استراحت کن خودم انجام میدم یعنی چی تو انجام میدی انقدر بیخیالی...

و زیر لب با خودش هی حرف میزد

-باشه اوکی تسلیم رفتم جوش نیار

و دستامو بالا اوردم اخم الکی کرد بعدش خندید و دندوناشو به نمایش گذاشت اومد جلو و حصارم کرد روی سرمو بوسید و گفت

-حالا برو تا منم میام

سرمو تکون دادم و به سخیی به طرف مبل رفتم نشستم و تلویزیون روشن کردم داشتم دنبال یه برنامه خوب میگشتم که اومد و پشتم نشست و به خودش تکیم دادو حصارم کرد

-دنبال چی میگردی

-هیچی برنامه خوب نیست حوصلم سر رفته

-خب چیکار کنم بیاد سر جاش

-نمیدونم

روی فیلم سینمایی عاشقانه ای مکت کردم و بهش اشاره کردم

-یا خودش او مد انگار این قشنگه

-باشه ببینیم

-فکر کنم دلم خواست

-دلت غلط کرد

-عه دلت میاد

-چرا دلم نیاد

-دلم شکست

-فربون دلت

لبخند عمیقی زد و نیششو باز کرد گفتم



-نیشتو ببند

-نوچ میخوام

-نو همیشه

ولی بهم اجازه نداد و بوسید همراهِش کردم وقتی نفس کم  
اوردم فاصله گرت و گقت

-خب به ادامه فیلم نگاه کنیم

یک مشت زدم به شونش و باز بهش نگاه کردیم تا تموم  
شد

-اخیش حالا چیکار کنیم

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

-من برم غذا درست کنم تو چیمکار میکنی

-بیخیال سفارش بده

-هرجور تو بخوای

و گوشیه برداشت به یکی زنگ زد و بعد گفت

-زود میارن

سرمو تکون دادم که باز گفت

-از مامان بابات خبر نداری نمیدونی کی قراره برگردن

-راستش نه میدونی که ولی بهشون زنگ میزنم

-وایسا برم گوشی برات بیارم

و رفت ز ا اتاق برداشت برگشت نگاهی به گوشیم انداختم

از وقتی رفته بودن هیچ حرفی نزده بودیم شماره بابارو

گرفتم بعد چند بوق جواب داد

-الو بابا خوبین

-سلام دخترم خوبیم خوبی

-ممنون چخبر چیکار میکنید انگار زیاد بهتون خوش

میگذره که یادی ز ا دختر بیچارهتون نمیکنید

خندید

-بیشتر باید گفت سرمون شلوغ بوده عزیز دلم میخواستم

شب بهت زنگ بزنم که خودت زدی

-خوشبگذره مرسی حالا کی برمیگردید

-سه روز دیگه برمیگردیم پرواز شب داریم صبح میرسیم

-خوبه به سلامت من دیگه برم

-برو عزیزم خدافظ

و گوشی قطع کردم دنی بهم نگاه کرد و منتظر بود چیزی  
بگم که زنگ خونه زده شد رفتن پایین و سفارش از شون  
گرفت و رفت اشپزخونه منم دنبالش رفتم و روی میز  
نشستم و خودم گفتم

-گفت چهار روز دیگه میان خونه

-اهان خوبه

پیتزارو گذاشت روی میز و شربت هم گذاشت

-بخور حتما گرسنه ای

-اره مرسی

و رشوع کردیم به خوردن وسط غذا گفتم

-فردا میری سر کار

-نمیدونم هنوز فکر نکنم

-باشه

سرشو تکون داد و تکه ای پیتزا توی دهنش گذاشت و  
شربتشو خورد

داشتم زیر نظرش می‌گرفتم همه رفتاراشو دوست داشتم  
برگشت طرفمو با خنده گفت

-چیه اینطوری نگام میکنی

-هیچی شوهر خودمه دوست دارم نگاهش کنم به تو چه

بلند خندید و گفت

-شوهرت پس یعنی تو دام گرفتنت افتادم

-ها پس چی میخوای نگیری

و با صدای کلفت گفتم و بازمو مثلا با کردم که یعنی بد  
میبینی باز بلند خندید منم باهاش خندیدم

بلند شد و همه چیو جمع کرد دستمو گرفت و برد اتاق روی  
تخت نشستیم به دور ر نتگاه کردم و گفتم

-هیچ بازی نیست انجام بدیم

-چه بازی

-تخته پاسور تاسی چه میدونم

-چرا هست بزار بیارم تو اینارو از کجا بلید حالا  
همینطور که داشت کمد باز میکرد تا بیاره گفت منم  
جوابشو داشتم

-با دوستانم گاهی دزدکی میرفتم  
با تعجب برگشت طرفم و با اخم نگاه کرد  
-تو و این کارا

لبمو ورچیدم و شونه ای بالا انداختم اومد رو به روم  
نشست و گفت

-اول پاسور بازی کنیم بعد تخته

-قبوله اما جایزش

-خب هرچی تو بخوای منم همینطور

-باشه قبول حالا اگه باختی نگی کلک زدی اینا

-نه بایا ببینیم کی بازندست

-ب ببینیم

و شروع کردیم به بازی کردن تا اینجاش جلو بودم و خیلی  
خوب پیش رفته بودم و آخری

-بردم بردم بردم هورا

و جیغ زدم دستامو بردم بالا و رقصی به خودم دادم بهم  
میخندید و گفت

-هی باشه اروم انقدر بالا پایین نپر

-اه ول کن الان حال میده خوشحالی

بعد دستمو روی چونم گذاشتم و گفتم

-اصلا نمیدونم باید چی ازت بخوام خبو فکر کنم

-باشه خانوم فکر کن

تخته رو آورد

-بیا بعدی

-بریم

و دوتا تاسو انداختم خوب اومد بازی کردم اونم برداشت  
و همینطور بازم جلو بودم چندتا اخر که رفتیم عقب افتادم  
و دنی گفت

-و تموم بردم خانوم

لبمو ور چیدم و ناراحت شدم با اخم نگاهش کردم

-یانطوری نگام نکن جوجه

خودتی

-من هیچ جام به جوجه شبیه نیست

-باشه چیمیخوای

-مال من لازم به فکر نیست که

-خیلی بدی چه مجازات بدی در نظر گرفتی

-شاید اون قدرام بد نیست

و قبل اینکه بزاره حرفی بزنم شروع کرد به بوسیدنم

.....

صبح که بیدار شدم نگاهی به کنارم انداختم نبود حتما رفته

سر کار بلند شدم و همینطور خوبالود رفتم اشپزخونه یهو

به چیزی برخورد کردم و نزدیک بود به عقب بیوفتم که

دستی دور شونم حلقه شد و نگهم داشت

دنی بود لبخند زد و گفت

-صبح بخیر خانوم خوش خواب

خمیازه ای کشیدم و راست شدم

-صبح بخیر آقای سحر خیز

خندید منم روی میز نشستم و گفتم

-دنی یه اب

سرزشو تکون داد و یخچال باز کرد برام اب ریخت داد

دستم ارزش که خوردم گفتم

-فکر کردم رفتی سر کار

-نه دلم نیومد تنهات بزارم

-اوه نو دد

خندید و گفت

-اره الانم دارم برات غذایی خوشمزه میپزم

-چی

-ماهی

برای اذیت کردنش گفتم

-دوست ندارم



-اوه نمیدونستم پس من بودم که غذای دریایی میخوردم  
 چقدر باهوش بود و چقدر خوب منو بلد شده بود میونست  
 چی میخورم چی نمیخورم لبخند زدم  
 -هرچی تو درست کین میخورم  
 اونم لبخند زد رفتم دستشویی و دست صورتمو قشنگ  
 شستم اومدم کنارش و گفتم  
 -چه کاری لازمه انجام بدم  
 -اگه میتونی برنج بذار منم مایهو بزارم ماکروفر  
 و در فرو باز کرد گذاشت منم برنج اوردم و شتمش گذاشتم  
 می تو اب خیس بشه بعد روی اجاق گذاشتم  
 برگشتم طرفش داشت نگاهم میکرد  
 -چیه  
 -هیچی از خوشگلیت کم نمیشه  
 خندیدم و گفتم  
 -بزرگش نکن تو از من خوشگلی تری خودتم خوب  
 میدونی

-اما برای من تو خوشگلی

لبخند زدم و رفتم تو هال یکم همه جا به هم ریخته بود  
جمعشون کردم و. نشستم

به این فکر کردم شاید زیادی ساده بود اما عاشقانه بود من  
کسیو قبول کردم که قدیما که بهش فکر میکردم به تمسخر  
میگرفتم و اصلا برام قابل درک نبود اما الان چی کسی  
که این همه از نظر طبقاتی با من فاصله داشت انقدر  
راحت قبولش کرده بودم و میخواستمش

-به چی فکر میکنی

با صدایش کنار گوشم از فکر بیرون اومدم خودمو تو  
حصارش انداختم محکم حصارم کرد

-به رابطمون

-مشکلی هست

-نه نیست یعنی از دوستیمون که انقدر دیر شکل گرفت  
برعکس مردم برعکس همه

-درسته منم همینطوری با تنوع قبولت دارم

محکم گونشو بوسیدم

-یاد گرفتیا

مشتی به بازوش زدم

-میگی بلد نبودم

-نبودی

بهشس چشم غره رفتم

-بلند شو بریم ناهار

و ندستمو گرفت بلندم کرد دنبالش رفتم حتی میزم چیده  
بود شرمنده شدم اینا کار منه ولی انجام نمیدم

غذاهرو گذاشتیم و خوردیم

-چه خوشمزه شده

-اره دستپخت اقامونه

-واو بازم

لند خندیدم عمیق نگاهم کرد گفتم

-چیه

-همیشه بخند قشنگ میخندی

-باتو همیشه میخندم

اینبار اون خندید

-نه انگار بلدشدی

براش زبونمو بیرون اوردم

-از اون زبون به درستی استفاده کن مثلا باهاتش غذا تو

بچش

و تیکه ای به طرفم گرفت دهنمو باز کردم و خوردم

بعد از اون شروع به جمع کردن کردم ظرفارم شستم و

رفتیم اتاق کمی بخوابیم دنی گفت

-باهات کار دارم

-بیعشور

-شوخی کردم چیکار میخوای بکنی

-گه اجازه بدی و ولم کنی برم حموم

-منم ببر

و چشماشو مزلوم کرد با تعجب نگاهش کردم

-واقعا که

-نه بچه خوبی می‌شم

-واقعا هم مثل بچه ها شدی

-خب ببر

و بچگونه حرف زد اما دویدم طرف حموم دنبالم اومد  
وارد شدم و درو بستم پاشو لای در گذاشت جیغ زدم

-ول کن برو کنار

-نه میام

بلند می‌خندید منم خندم گرفته بود به زور سعی داشتم درو  
ببندم ولی زورم نرسید اومد تو و حموم کردیم.....

صبح زود بیدار شدم ولی دنی نبود امروز کار داشت منم  
کلید برداشتم و از خونه اومدم بیرون در خونمونو زدم باز  
کردن رفتم داخل لوری به طرفم اومد

-تو کجا رفته بودی حتی شبا خونه نبودی مردم

-سلام منم خوبم ممنون جایی نبودم

-یعنی چی اخه

-خواهشا لوری جون پدر مادرم اومدن کسی ندونه  
بگوخونه بودم خب

-باشه نگران نباش

رفتم بالا و دوش گرفتم با فکر اون واقعا همه چیزم تغییر  
کرده بود

سرمو تکون دادم ار فکرش بیرون بیام لباس پوشیدم و  
رفتم ناهار یه چی خوردم اومدم لباس بیرون پوشیدم و به  
طرف محله اونا راه افتادم

دستمو تو جیب شلوارم کردم و از میان کوچه ها گذشتم  
بچه ها بازم داشتن فوتبال بازی میکردن و دخترا با  
عروسک بازی میکردن لبخندی بهشون زدم

-هی پاس بده من

یکی از پسرا برام شوت کرد

-بیاید ازم بگیرید

چندتا دریب رفتم صدای خنده هاشون که دنبالم میدویدن  
بود انداختم تو دراوزشون که با سنگ درست شده بود

-گل زدم

-وای خاله شما خیلی زرنگید

همه همینو میگفتند روی سر تک تکشونو بوسیدم

-حالا برید بازیتونو بکنید

و برایشون دست تکون دادم و رفتم رنا هم دور هم جمع شده بودن تخمه میشکستن و بهم نگاه میکردن سرمو به سلام تکون دادم همه گی سلام رکدن

اصلا جور عجیبی به دلم مینشستن گرچه یکم متفاوتن شاید بخاطر تنوع باشه

حس میکردم یکی دنبالمه همینطورم بود صورتش مشخص نبود لباس سیاهی تنش بود و پشت سرم حرکت میکرد ترسیدم بلایی سرم بیاره فکر کنم بازم دشمنای بابام بودن اخرش به خیر بگذره چند کوچه رو رفتم تا وقتی دیگه پشتم ندیدمش نفس اسوده ای کشیدم و به طرف خیابون رفتم از چراغ قرمز گذشتم تا وقتی که به رستوران رسیدم اروم قدم برداشتم و وارد شدم ندیدمش از یکی از گارسونا پرسیدم

-دنیل اینجاست

-بله اون پشت

به سمتی اشاره زد بدون توجه بهشون راه افتادم میدونستم  
اجازه ندارم اما رفتم واز در که گذشتم یکی بهم گفت

-خانوم نمیتونید وارد شید

اما بهش توجه نکردم قسمت اشپزی بود دیدمش یهو همه  
چی یادم رفت و حس آرامش و امنیت عجیبی کردم سرشو  
بلند کرد و منو دید با تعجب نگاهم کرد

-اینجا چیکار میکنی

دور بود قدممو بلند برداشتم و زود بهش رسیدم و  
حصارش کردم

-دلم تنگ شد

دستاش دورم حلقه شد سرمو بلند کردم نگاهش کردم بهم  
لبخند میزد

-احم... احم

-داداش توم

دنی رو کرد بهش و گفت



-مال ما از توم گذشته

همه باهم خندیدن از حصارش بیرون او مدم و گفتم

-حالا اگه کاری هست بگید انجام بدم

-گارسون لازمیم

دنی گفت

-من نمیخوام عشقم کار کنه

همه سوت زدن

-واو پس زن داداش بره بشینه

دنی- فکر خوبیه

من- اما نمیخوام

رو به یکی از پسرا کردم

-لباس مخصوص کجاست میخوام بپوشم گارسون شم

-اصلا به تیپ و قیافتون نمیخوره و دادش هم راضی..

-وقتی من میگم یعنی من میگم داداشم نه نمیگه

دنی با اخم ساختگی نگام کرد بینیشو کشیدم

-جمع کن اخمو انگیزه کارمو از دست دادم

-باش خانوم هرچی تو بگی برو

لبخند زدم و رفتم لباس پوشیدم چندتا سفارش بود بردم  
خوب پیش رفتم میترسیدم مثل فیلما گند بزدم اما انگار  
مشکلی نبود

داشتم مال یکی دیگه از مشتری هارو میبردم نگاهی از  
سر تا پا بهم انداخت

-خریدارم

عصبی شدم دلم میخواست یدونه بکوبم تو دهنش

-اقای محترم درست صحبت کنید

-چی میشه قبول کنی

و کارتی به طرفم گرفت بدجور عصبی شدم و قهوه رو  
پاشیدم رو لباسش

-حرف دهندو بفهم مرتیکه ..

دهنم گر فته شد وگرنه فش بارونش میکردم دستشو  
برداشتم دنیل بود

-اروم باش داری چیکار میکنی

-بهم میگه پابده خیر دارتمو...

اینبار دنیل عصبی نگاش کرد خواست به طرفش بره ولی گرفتنش یکی از دوستاش گفت

-دنیل اروم باش

و رو کرد از مرد معذرت خواست اونم همش بد بیراه میگفت حق با من بود

نه بد شد انگار فکر میکردم مثل فیلما همیشه ولی برعکس شد

دنیل دستمو محکم گرفت و برد تو رختکن لباسمو در آورد و لباس خودشم تعویض کرد

-برمیگردیم

-دنی اروم

-نمیتونم وقتی فکر میکنم اون عوضی چیا گفته داغ میکنم

-فکر نکن خب من که فقط برا توم

لبخند زد حس کردم کمی از عصبانیتش کم شد رفتم و  
حصارش کردم

-حالا اروم برمیگردیم خونه

-باشه خانومم

ترسیدم چون تا حالا عصبی و خشن ندیدمش خواستنش هم  
زیاد شده بود باز نبود و رفته بود سر کار هوف کشیدم و  
بلند شدم و یه چیزی خوردم و یه چیزی برای ظهر درست  
کردم روی مبل لم دادم و تلویزیون دیدم نمیدونم کی بازم  
خوابم برد

-الا بیدار شو الی جونم

-هوم

-الی

چشامو باز کردم دنی بالا سرم بود مگه قرار بود بیاد

-سلام کی برگشتی

-الان دیدم خوابیدی

-مگه قرار نبود کار کنی

-امروز روزیه که نصفه کار میکنیم

-اهان پس بعد از ظهر هستی

-اره چرا جایی میخوای بری

-نه بابا

گوشیم زنگ خورد دنی گفت

-همیشه یه مزاحم پیدا میشه

خندیدم و گوشیه برداشتم السا بود

-ها

-زهرمار سلامت کو

با بی حوصلگی گفتم

-چی میخوای

-بیا بریم بیرون با اون شوهر ع..

نداشتم حرفشو بزنه

-غیرتیم ها ببند مال تو چی

-اوه نمیدونستم خب همینو میگم دیگه چهار تایی

نگاهی به دنی انداختم و میکروفن گوشی گرفتم و گفتم

-دنی دوستم می‌گه بیاید بریم بیرون

-هرچی تو بخوای عزیزم

گوشی به گوشم چسبوندم و گفتم

-بریم کافه

-قبول 3 بیاید همون همیشگی

-باشه

و قطع کردم نگاهی به ساعت انداختم 1 بود گفتم

-دنی بلند شو یه چی بخوریم بریم

-باشه عزیزم

رفتم اشپزخونه غذا رو گرم کردم و گذاشتم میز چیدم و

نشستیم خوردیم با دهن پر گفتم

-زیاد نخور یه عصرونه بتونی بخوری

خندید و گفت

-حالا تا اون موقع سه ساعتی میگذره

دهنم که پر بود گفتم  
 -خب باشه پس بخور  
 همش میخندید گفتم  
 -به چی میخندی بگو منم بخندم خب  
 -خیلی بامزه ای وقتی با دهن پر حرف میزنی  
 اخم کردم با قاشق یدونه زدم رو دستش باز خندید دیگه  
 چیزی نگفتم پرو نشه  
 بعد رفتیم آماده بشیم گفتم  
 -دنی من باس برگردم خونه ها اینجا چیزی ندارم  
 -باشه برو خیلی طولش ندیا  
 -یکم طول میکشه  
 و دستامو به شکل یکم در اوردم و اروم گفتم  
 -این یعنی زیاد طول میکشه  
 خودش فهمید و خندید و باز ادامه داد  
 -باشه برو

سرمو تکون دادم و رفتم پایین کفشام پوشیدم نگاهی به دور بر انداختم کسی نبود در خونه رو زدم باز شد از اونجا به خونش نگاهی انداختم جلو پنجره داشت نگاهم میکرد دستمو برایش شکل قلب در اوردم اونم همینکارو کرد درو بستم و رفتم داخل

کسی نبود از پله ها گذشتم و رفتم اتاقم حموم لازم داشتم زود لباسامو در اوردم و رفتم یه دوشی گرفتم اومدم بیرون با حوله نشستم موهامو خشک کردم و بعد بلند شدم لباس انتخاب کردم کت شلوار زرد و پوشیدم و رفتم ارایش ملایمی هم کردم و

از پنجره نگاهی به خونش انداختم دیدم نگاهم میکنه به یاد قدیم روی برگه ای نوشتم

-امادم بریم

اونم خندید و برگه ای برداشت نوشت

-اره بیا پایین

نوشتم

-دلم برای اینطوری حرف زدن تنگ شده بود



-منم همینطور

کیفمو برداشتم و رفتم پایین تو کوچه که اومد بوسی روی  
گونم زد

-چه خوشگل شدی

-بودم

و چشمو باز بسته کردم قهقهه ارومی زد  
-در اون که شکی نیست

خندیدم و دستمو دوره بازوش قفل کردم یه تیشرت زرد با  
شلوار سفید پویده بود گفتم

-تو چرا زرد شدی

-وقتی از پنجره دیدم اینطوری پوشیدی گفتم باهات ست  
کنم

نیشم باز شد باهم هم قدم رفتیم اون کافه همین نزدیکیا بود  
دستشو گرفتم و کشیدم وارد شدیم

نگاهی به دور بر انداختم تا پیداشون کردم روی میزی  
دور از جمعیت گوشه ای نشسته بودن رفتم به طرفشون

-سلام

سلام کردیم و نشستیم رو به روی السا نشستم السا گفت

-خداروشکر چشممون به چشمت خورد

-کی به کی میگه

جان گفت

-خیلی وقت بود ندیده بودمت

بهش لبخند زدم دست دنیو گرفتم بهم لبخند زد و رو به

جان گفتم

-دیگه بعضیا وقت اضافه برامون نداشتن

السا با حرص میخواست جیغ بکشه که جان با خنده جلو

دهنشو گرفت

-الان همه میفهمن

همه خندیدیم جان اینبار رو به دنیل کرد

-خوبی داداش حس میکنم قبلا جایی دیدمت

-ممنون نمیدونم شاید اما من تورو ندیدم

السا گفت

-جان نمیدونی کجا میشه دیده باشیش

حس بدی داشتم انگار همون اطراف یا رستوران دیدتش  
راستش دوست نداشتم بدونن ولی خب دنیل برام مهم تر  
از هرچیزی بود از طرفی بخاطر اینکه بهشون چیزی  
نگفته بودم از لو رفتن بدم میومد

و دنیل برعکس تصورم رک گفت همه چیو

-حتما رستوران پایین شهر دیدیم اونجا کار میکنم

جان و السا با تعجب اهانی گفتن السا شاکی برگشت طرفم  
سرمو پایین انداختمو با موهام بازی میکردم و خودمو به  
اون راه زده بودم

جان گفت

-اره اره اون طرفا زندگی میکنی

رو کردم به جان و خودم جوابشو دادم

-نه همسایه رو به رویی منه

-پس از اونجا آشنا شدید

سرمو تون دادم دیگه زیادی داشتن وارد مسائلی میشدن  
 که به خودمون مربوط بود نه اونا سفارشمونو آوردن  
 کمی از کیک خوردم دنیل سفارش نداده بود برای همین  
 تکه ای به طرفش گرفتم با لبخند از دستم خورد

-اگه میخوری این زیاده باهم بخوریم

-نه عزیزم اگه خواستم خودم سفارش میدم

باشه ای گفتم و باز تیکه ای خوردم السا رو کرد بهم

-خب بگو ببینم

و خبیس نگاهم کرد چنگالو از دهنم بیرون آوردم و کنار  
 کیک گذاشتم

-چیو تعریف کنم

جان و دنی هم داشتن صحبت میکردن ولی حواسم  
 سمتشون نبود که چی میگن

اروم سرشو آورد جلو و از بین دندون های کلید شدش  
 گفت

-دیگه چیزی ازم مخفی کنی میکشمت

خندیدم و گفتم

-چشم قربان

و اخمشو باز کرد اونم خندید

-حالا شد

برگشتم طرف جان و دنی که صحبت میکردن

-فکر کنم دیگه کارمون بهم بخوره اخه میدونی گیر دوتا..

حرفش کامل نشده بود من و السا تقریبا با صدای بلندی

گفتم

-جان

دنی با خنده به دور بر نگاه کرد دوتا میز به طرفمون

برگشتند خجالت زده سرمو پایین انداختم دنی بیشتر خندید

و سرمو برگردوند طرف خودش

-خیلی بدی

با خنده گفت

-چرا خوشگلم تقصیر من چیه

-درمورد یه چیزایی حرف میزنیدا

و به دور بر نگاه کردم دیگه حواسشون اینجا نبود  
السا رو به هممون گفت

-دیگه بریم بیرون من دلم گردش میخواد  
-السا تو کی نخواستی حالا کجا بریم خانوم  
باتمسخر ولی به شوخی بود  
-دلم یه چیز هیجانی جنایی میخواد  
-میشه کم چرت پرت بگی  
-بیشتر از تو نمیگم که بعدشم بلد شو بریم  
-عه نه بابا نمیام

دنیل و جان هم به کل کل ما میخندیدن دنی اروم دستمو  
گرفت

-عزیزم اروم باش چرا انقدر حرص میخوری راست  
میگه بلند شو بریم بیرون  
با اخم نگاهش کردم  
-قهرم طرف منو نمیگیری

بیشتر خندید و حرصم گرفت اما منم خندیدم چون در دلم  
چیزی نبود و شوخی بود

-باشه بریم

دنیل و جان رفتن حساب کنند از فرصت استفاده کردم و  
نیشگونی از السا گرفتم

-اخخ دستت بشکنه

-خودت بعدشم کم با من کل کل کن

-نه که خودت نمیکنی

و دستشو ماساژ داد برگشتن و بلند شدیم رفتیم

هرکدوم دست در دست هم راه افتادیم رو به السا کردم

-خب خانوم بگو کجا میخوای ببریمون

با ناز برگشت طرف جان

-عشقم تو چی میگی عزیزم

براش چشم غره رفتم چه نازیم میکنه دنی دستمو کشید

برگردوند طرف خودش و اروم در گوشم گفت

-یاد بگیر

-من از این سوسول بازی خوشم نمیاد

-عه پس یادت میدم

-خیلی

-خیلی چی

و ریز و خبیس نگاهم کرد گفتم

-پرویی

که فقط می خندید با صدا زدناى جان دنیل طرفش برگشت

-بله داداش

-خانوم گیر داده بریم جنگل

برگشتم طرف السا و گفتم

-غلط کردی با این تیپ وضع کجا میری جنگل اینم این

وقت روز

جان گفت

-اروم دختر عه دیگم به السای من اینطوری نگو ولی منم

بهش گفتم



دستمو برو بابایی تکون دادم و گفتم

-اون السا فقط مال خودت مطمئن باش کسی جز خودت  
نمیخواهش

السا جبهه گرفت

-پس نه تورو همه میخوان دنیل نبود که میموندی

دنیل و جان همزمان گفتند

-بس کنید

دنی گفت

-نمیدونم چطور این همه سال دوست بودید

منو السا همزمان گفتیم

-نه خیلیم همو دوست داریم

دنیل و جان با تعجب نگاهمون میکردن جان گفت

-واقعا از دخترا سر در نمیارم

دنیل اروم به پشت جان زد و گفت

-منم داداش

و مزلوم بهم نگاه کردن  
 خندم گرفت خسته شده بودم گفتم  
 -بهتر نیست یه ماشینی بگیرید به یک مقصد دقیق برید  
 همش دور خودمون میچرخیم  
 السا نگاهی به ساعت انداخت  
 -هنوز سه یا چهار ساعت فرصت داریم  
 -پس منم موافقم بریم جنگل  
 دنیل و جان همزمان گفتند  
 -نه  
 نگاهی به السا انداختم و با خنده گفتیم  
 -اره  
 خوب شد کفش پاشنه بلند نپوشیدم اسپرت سفید بود که  
 میدونستم قراره تو جنگل کثیف بشه  
 دنی تاکسیو نگه داشت و ادرس دادیم بعد از اینکه از شهر  
 خارج شدیم رسیدیم

منو السا به طرف کلبه که دو چرخه و موتور کرایه گذاشته  
بود رفتیم گفتم

-سلام ما دوتا موتور میخواستیم  
دنیل و جان هم رسیدن مرد گفت  
-بله اون قرمز و ابی رو بردارید  
پولشو دادن

جان - پس ما بریم

و دست السارو گرفت و رفتن سوار ابی شدن دست دنیلو  
گرفتم و به طرف اونای دیگه رفتم دوتا قرمز بود شونه  
ای بالا انداختم و یکیشون انتخاب کردم

دنیل- بزار من سوار شم

ماتور چهار چرخ بود همین که سوار شد منم پشتش نشستم  
و شروع به حرکت پشت سرشون کردیم

محکم دستامو دور دنیل پیچیدم و از هجوم باد به صورتم  
لذت میبردم رسیدم کنار السا برایش زبون بیرون اورم اونم  
این کارو کرد و ازشون جلو زدیم درخت هارو نگاه کردم  
خیلی قشنگ بودن و سایه کرده بودن یهو خرگوشی دیدم

-نگاه خرگوشو چقدر خوشگله

-به اندازه تو نه خرگوش من

اروم مستی به پشتش زدم که خندید

جان اینا جلو زدن ما هم اروم رفتیم که جدا از اونا تنها  
باشیم نمیدونم چقدر رفته بودیم و هوا هم داشت تاریک  
میشد موتور نگه داشت

-چرا نگه داشتی

چن بار استارت زد

-روشن نمیشه

چی گفتم و پیاده شدم اونم همینطور که گفت

-بنزینش تموم شد لعنتی

و دستی به سر بی موش کشید فهمیدم کلافه و عصبی شده

-حالا چیکار کنیم

-نمیدونم .. نمیدونم

-میخواهی راهو پیاده برگردیم

-مگه چاره دیگه ای داریم

چیزی نگفتم که دستمو گرفت و کشید همینطور که به عقب  
برمیگشتیم سرش تو گوشه بود

-لعنتی انتن نداره

نگاهی به گوشه خودم انداختم اونم نداشت همینطور که  
میرفتیم به دور بر نگاه کردم میترسیدم خب جنگل بود  
اصلا از کجا معلوم حیوون وحشی توش نبود انم الان که  
هوا داره تاریک میشه و صدای برگا صدایی بد ایجاد کرده  
بودن

بنابر این بیشتر به دنی نزدیک شدم

نمیدونم چقدر راه رفته بودیم و منم فقط به دور بر از ترس  
نگاه کرده بودم و پاهام خسته بود و ذوق ذوق میکرد دست  
دنیلو کشیدم و گفتم

-وایسا دیگه خسته شدم

و اروم نفس نفس زدم گفت

-از چی خسته شدی هنوز کلی راه مونده

تند حرف زدم

-به درک چقدر راه مونده می‌گم خستم  
 کمی ایستاد روی زمین نشستم به درو بر نگاه انداخت و  
 گفت

-باشه دیگه بسه بلد شو بریم

-نه هنوز..

با عصبانیت گفت

-من میرم میای بیا نمیای اینجا بمون حوصله ندارم  
 نمیدونم امروز چیش بود سگ شده بود از سر لجبازی  
 گفتم

-خب برو جلوتو نگرفتم

-منم منتظرت نمیومم

و رفت همین که دور شد به غلط کردن افتادم هوا داشت  
 کامل تاریک میشد و من میترسیدم

گوشیمو بیرون اوردم و چراغ قوشو روشن کردم به دور  
 بر نگاه کردم

حس کردم صدایی اومد ترسیده برگشتم اون طرف خش  
خش بود

اب دهنمو قورت دادم همیشه که میترسیدم اشکم چکه  
میکرد فقط یک قطره ریخت

دیگه نمودم و زود پا تند کردم و شروع کردم به دویدن  
همینطور که به عقبم نگاه میکردم و می دویدم نمیدونم چی  
شد که یهو افتادم و قل خوردم درد بدی توی سرم پیچید و  
وایسادم

فهمیدم از راه افتادم پایین و چون شیب داشت اگر به  
درخت برخورد نمیکردم تا پایین قل میخوردم دستمو به  
سرم گرفتم گوشیمو از بین برگ های روی زمین برداشتم  
چیزیش نشده بود نورو گرفتم

خواستم بلند بشم اما با تیر بدی که پام کشید از ته دل جیغ  
زدم و به گریه شدیدی افتادم

دستمو به طرف پام بردم و اروم بلندش کردم دستی به مچ  
پام زدم بازم بازم اینطوری شده بودم و پیچ خورده بود  
خدا کنه رباطم پاره نشده باشه

اروم سعی کردم ماساژش بدم اما دردش خیلی زیاد بودو  
 اشکام بیشتر شد ترسیده بودم  
 درد داشتم نمیتونستم بلند بشم تنها تو یک جنگل تاریک  
 همه اینا حالمو بدتر میکرد جیغ زدم  
 -کمک کمک

ولی هیچ صدایی نبود و کسی این اطراف نبود خیلی درد  
 داشتم اما نمیتونستم اینجا بمونم پس اگر دردش طاقت فرسا  
 هم بود در حد مرگ باید بلند میشدم

روی زمین دست کشیدم و با نور دنبال چوبی گشتم که  
 بتونم باهاش پاشم که دوتا پیدا کردم اونی که بیشتر وزنمو  
 نگه میداشت برداشتم

به هر سختی بود خودمو به درخت گرفتم و بلند شدم پامو  
 بالا گرفته بودم و وزنم فقط روی یک پا بود  
 به چوب تکیه دادم و سعی کردم بتونم راه برم اما شیب  
 هم زیاد بود و نمیتونستم

از تنهایی و این حال روز خودم بیشتر به گریه افتادم



و زار زار گریه کردم و باز نشستم که پام درد گرفت جیغ  
زدم

سرمو بین دستام گرفتم همش حس میکردم الان از پشت  
حیوان وحشی ای بهم حمله میکنه

حس کردم صدایی شنیدم سرمو بلند کردم و باز گوش  
سپردم

اره انگار یکی صدام میزد جیغ زدم

-کمک کسی اینجاست من انجام

نور گوشیمو دور تا دور چرخوندم بلکه علامتی باشه که  
صدای پایی که میدویدو شنیدم برگشتم طرفش یک مرد  
بود صورتش واضح نبود

وقتی پیدام کرد اومد پایین کنارم دنیل بود

-چپشده خوبی

-ببخشید عزیزم عصبی شدم ببخش الان کمک اوردم

-دنی درد دارم پام

از خودش جدام کرد و به پام نگاهی انداخت کفشمو بیرون  
اورد و مچ پام که کبود شده بودو نگاه کرد

-میتونی بلند بشی باید بریم دکتر

-نمیتونم

-خوب میشی عزیزم ببخشید

چیزی نگفتم روی چیزی فرودم آورد یک موتور زرد بود  
چه همه چی ست

خودش پشتم نشست و شروع کرد به روندن به کلبه که  
رسیدیم السا و جان منتظر اونجا بودن

پیاده شد و باز حصارم کرد

دنی- تاکسی خبر کن جان

جان سرشو تکون داد و السا اومد طرفم

-چپشده

-پاش پیچ خورده انگار

السا غمگین نگاهم کرد جان اومد طرفمون

-رسید بریم

به طرف ماشین رفتیم دنی منو اروم عقب گذاشت و پامو روی پای خودش که نشست گذاشت السا هم کنار من بود به زور دهنمو بسته بودم جیغ نزنم از درد

-به طرف بیمارستان لطفا

درد داشتم و فقط منتظر بودم برسیم به داخل شهر رسیدیم و به نزدیک ترین بیمارستان رفتیم پیاده شد و منو حصار کرد برد داخل یکی از پرستارا به طرفمون اومد

-چیشده

-پاش اسیب دیده کجا ببرمش

-از این طرف

-به طرف اتاقی هدایتمون کرد گفت الان دکتر میاد منو روی تخت گذاشت کمی گذشت که دکتر اومد و شروع کرد به معاینه پام و گفت

-جوری به نظر نمیاد که شکسته یا ترک خورده باشه ولی در رفته

ترسیده نگاش کردم چون در رفتن وقتی با یک تکان برش میگردوندن سر جاش خیلی بد و آزار دهنده بود

-باید بیارمش سر جاش

-ولی..

دنیل دستمو گرفت و چشماشو باز بسته کرد حس دلگرمی  
کردم

دکتر- میتونی تحمل کنی

سرمو تکون دادم و دست دنیو تند فشار دادم که با یک  
حرکت که تمام بدنمو به درد آورد و جیغ زدم حس کردم  
از درد زیادش چشمام سیاهی رفت کمی گذشت بهتر دیدم  
و حس کردم کمی داره پام اروم میشه دکتر گفت

-باید استراحت داشته باشید وقتی حس کردید کامل خوب  
شدید و هیچ دردی ندارید میتونید به فعالیت های عادیتون  
ادامه بدید

دنی- ممنون

دکتر لبخندی زد و گفت

-خدا سلامتی بده

و رفت بیرون همین که رفت دنیل رفت حساب کنه برگشت  
و کمک کرد بیام پایین تخت

-خوادم میرم

سرشو تکون داد و سعی کرد کمکم کنه راه برم البته بیشتر  
با یک پا بود به طرف جان و اسلا رفتیم گفت

-خوبی چیشده

-خوبم گفت در رفته بود استراحت کنم خوب میشم

-خداروشکر نشکست

اما کمتر از اونم نبود تا کسی نگه داشتن به طرف خونه  
رفتم خواستم برگردم تو خونه که دنی مانع شد

-کجا میریم خونه من

-نه خونه راح..

-همین که گفتم من اونجا بهتر بهت میرسم

-اما دنی بابام اینا فردا صبح میرسند

-قبل اینکه برسند برگرد خونه

سرمو تکون دادم و رفتم داخل خونش وقتی چشمم به پله  
ها افتاد اهی کشیدم که یهو بلند شدم و از پله ها بالا بردم  
راست رفت اتاق روی تخت گذاشتم

-باید برم حموم کمی با اب گرم ماساژ بدم بهتر بشم  
-کمکت میکنم

سرمو تکون دادم و کمکم کرد بردم تو حموم و پامو زیر  
اب گرم گرفت و خودش شروع به ماساژ دادنش شد  
-اینطوری خوبه

-اره ممنون

لبخند زد و به کارش ادامه داد کمی گذشت که دیگه کافی  
بود گفتم

-بسه ممنون

کمکم کرد کارامو بکنم اوردم بیرون حوله ای دورم پیچید  
ورفت از کمد لباسی بیرون آورد چند دست لباس اینجا  
داشتم اونارو داد بهم پوشیدم

رفت نمودونم کجا بی حوصله به دور بر نگاه کردم  
گوشیمو پیدا کردم از روی پاتختی برداشتم و کمی باهش  
ور رفتم

در اتاق باز شد سرمو بلند کردم با سینی ای برگشت

-بخور که ضعف کردی

از هر چیزی آورده بود واقعا گشتم بود شروع کردم به  
خوردن تا سیر شدم

-اخیش

لبخند زد و گفت

-خسته ای

-خیلی

-پس بیا بخوابیم

سرمو تکون دادم سینی برد اشپز خونه بعد کمی برگشت و  
کنارم دراز کشید توی حصارش خوابم برد

صبح با تکون هایی بیدار شدم

-هوم

-فکر کنم بابات اینا الان برسن

با حرفی که زد سیخ شدم و به ساعت نگاه کردم نزدیک  
9 بود اره همین الانا میرسن

-اره خوب شد بیدارم کردی حتما توم کار داری

-اره باید برم تو م میبرم خونه

باشه ای گفتم و بلند شدم همینطوری راه رفتم کمی بهتر  
بودم دنیل از پله ها اوردم پایین و دم در گذاشتم تا جلو در  
خونمون خودم رفتم زنگو زدم در باز شد برای دنی دست  
تکون دادم اونم دست تکون داد و رفت منم درو بستم رفتم  
داخل لوری اومد

-تویی فکر کردم مامان باباتن

-سلام اره

-چرا انقدر رنگ رو پریده ای و میلنگی

-چیزی نیست فقط پام پیچ خورده دکتر گفت استراحت کنم  
ولی انگار خوب شدم

-یا مسیح

و صورتشو چنگ زد

-یا خدا

و بازم گفت اومد طرفم

-بازار کمکت کنم



که زنگ خونه به صدا در اومد خدمتکار رفت باز کنه  
 بابام و مامانم اومدن تو چمدون رها کردن نگهبان برد بالا  
 اومدن طرفم مادرم دوید و محکم حصارم کرد  
 -اخ مامان

با تعجب برگشت

-چپشده

پام از یهویی حصار کردنش که باعث تکون خوردن شدیدم  
 شد درد گرفته بود

-چیزی نیست کمی پام درد گرفت

سرشو تکون داد بابا هم اومد و حصارم کرد حصارى که  
 خیلی کوتاه بود

-چپشده انگار خوش گذشته که انقدر سر حالید

مامان با ذوق گفت

-اره خیلی اصلا جای خیلی با صفایی بود و..

با اشتیاق داشت تعریف میکرد ولی از درد پام حواسم نبود  
 اروم لنگان رفتم که بابا گفت

-باز چیشده

-پیچ خورده

-مثل همیشه نکنه باز رفتی فوتبال

-نه از پله بود

مادر- چرا نگفتی الان خوبی

-اره خوبم

لورین- حتما صبحانه نخوردید بیاید سر میز

و به طرف میز رفتیم نشستیم و صبحونه خوردم

چند روز گذشت و خوب خوب شده بودم زیاد هم نتونسته

بودم با دنی حرف بزنم عصر بود از پنجره نگاهش کردم

و روی کاغذ نوشتم

-چیکارا میکنی بی من

نوشت و مثل قدیما به پنجره چسبوند

-باور کن اصلا خوب نیست انگار یک چیزی کمه

لبخند زدم و نوشتم

-برای منم

لبخند زد گوشیهو برداشت و همون موقع گوشیم زنگ خورد  
 با خوشحالی برش داشتم و تا تونستیم باهم حرف زدیم  
 فردا بعد از ظهر خودمو آماده کردم و رفتم بیرون همین  
 که رسیدم سر خیابون تاکسی گرفتم و ادرس رستورانو  
 بهش دادم بعد کمی رسیدم و جلوتر پیاده شدم پیاده رفتم  
 اما جلوی در دنیلو دیدم که کنار دختری بود سرم گیج  
 رفت چشمام سیاهی باورم نمیشد چی میدیدم خیانت  
 بغضم ترکید و اشکام جاری شد قلبم داشت از سینم میزد  
 بیرون حس میکردم درد میکنه شکسته چطور تونست با  
 من همچین کاری کنی چطور بازیم داد نفسم گرفته بود  
 یهو دختره رو فاصله داد چشمش بهم که خورد وقتی  
 اشکامو دید اومد طرفم اما دویدم صداش از پشت به گوش  
 میرسید

-الا وایسا بزار توضیح بدم الا

اما توجه نکردم و از میان عابرین گذشتم فقط میخواستم  
 برم یک جایی که کسی پیدام نکنه کسی دنبالم نگرده  
 در حدی داغون بودم که نمیتونستم حالمو توصیف کنم

تا کسی از دور به چشم خورد زود بر اش دست تکون دادم  
نگه داشت سوار شدم و گفتم

-زود برید زود لطفا

سرشو تکون داد از شیشه دیدمش که دنبالم دوید سرمو  
برگردوندم و به مردم نگاه کردم

اشکام میریخت جوری که یادم نمیاد که اینطوری گریه  
کرده باشم چه برسه برای کسی باشه

من اعتراف میکنم که دوسش دارم اما الان وقتش نبود  
وقتش نبود به احساسی که شکل گرفته گند بزنه کاش از  
اول میشناختمش

هق هقمو خفه کردم رسیدیم دم در و درو باز کردم بدون  
صبر دویدم رفتم اتاقم و خودمو حبس کردم

به پشت در سر خوردم و هق هق شروع شد با دو دستم  
دهنمو گرفتم که صدام پایین نره

قلبم درد میکرد دستمو روی قفسه سینه ام گذاشتم و نفس  
نفس زدم

اروم بلند شدم و لباسامو کندم رفتم توی حموم و زیر دوش  
اشکام ریخت اشکایی که میان اب پیدا نبود

من هیچوقت ضعیف نبودم اما شدم با خودم تکرار کردم  
-تو ضعیف نیستی بدون اونم میتونی تو تا الان از پس  
همه چی تنها بر اومدی اینم پشت سر میزاری..

اشکامو پاک کردم و صورتمو زیر اب گرفتم نفسی عمیق  
کشیدم و قول دادم فراموشش کنم نباس بر اش غم بخورم  
از حموم بیرون اومدم و خودمو روی تخت انداختم و جنین  
وار تو خودم جمع شدم اهنگی غمگین پلی کردم و بهش  
گوش سپردم

گفت مال اونم اما دروغ گفت این یکی کارش اصلا قابل  
بخشش نبود

سعی کردم ذهنمو ازاد بذارم اما خیلی سخت بود سعی  
کردم بخوابم نمیدونم چند ساعت گذشت تا بالاخره خوابم  
برد

یادم که می اومد نفسم می گرفت و قلبم به درد اومد

گوشیم پر بود از تماس اون پیام های اون پنجره ای که  
گاهی بهش سنگ میخورد ولی جوابی از جانبم نبود  
هر وقتم از پشت پنجره میدیدمش پرده رو میکشیدم

همش تو اتاق خودمو حبس میکردم و برای غذا هم کم  
میرفتم پایین همه چی عجیب یهویی بهم ریخت یهویی زیر  
رو شد این عشق

فکر کنم دو روز بود که بی خبر بود گوشیمو برداشتم  
نگاهی بهش بندازم که همون موقع پیامی اومد

-من دارم میرم

متعجب شدم کجا داشت میرفت یعنی چی

از روی تخت بلند شدم و به خونه اش نگاه کردم دیدم  
چمدون به دست بیرون میاد

حالم بد شد داشت خونمونو نگاه میکرد انگار منتظر بود  
برم و تعلل نکردم

دویدم پایین رفتم و درو باز کردم باهش رو به رو شدم  
بهم لبخندی زد اروم به طرفش رفتم گفتم

-کجا

-برمیگردم آمریکا دیگه دلیلی برای اینجا موندن ندارم  
 حس کردم گنجشکا ها دارن دور سرم میچرخند به زور  
 لبخندی از ترس زدم  
 -شوخی میکنی

-نه تنها دلیل اینجا بودنم تو بودی الان که همه چی خراب  
 شده نمیخوام بیشتر از این اینجا باشم  
 نفسی عمیق کشیدم باید میرفت این برای هر دو مون بهتر  
 بود ما به درد هم نمیخوریم  
 -باشه به سلامت

لبخند کم جونی زد و گفت

-بزار برای آخرین بار حصار ت کنم  
 سرمو تکون دادم و محکم حصارش کردم بوی عطرشو  
 که عاشقش بودم عمیق بو کشیدمو به ریه هام فرستادم  
 دلم بدجور تنگش میشد حس نبودش دیوونم میکرد اما باید  
 باهاش کنار می اومدم  
 قطره ای اشک مزاحم چکید زود پاکش کردم نبینه

ازم که فاصله گرفت و گفت

-امیدوارم خوشبخت باشی

-تو هر جای دنیا که باشی

لبخند زد و گفت

-خدافظ

خدافظی کردم برام دست تکون داد و رفت چدونو دنبال  
خودش میکشید تا وقتی از دیدم گم شد نگاهش کردم

همونجا پاهام سست شد و با زانو افتادم نگاهی به خونش  
انداختم انگار که پشت اون پنجره بود و میخواست برام  
روی کاغذای رنگی بنویسه

دلم برای این خاطرات تنگ میشه یعنی میخواست انقدر  
ازم دور بشه نمیتونستم نبودشو تصور کنم چه برسه اینکه  
واقعی باشه

نه همیشه بدون اون نمیشه میمیرم بدون اون میمیرم

نفسی عمیق کشیدم و بلند شدم دویدم داخل زود لباس  
پوشیدم و دویدم سر خیابون برای تاکسی دست نگه داشتم  
و گفتم



-فرودگاه هرچه زودتر

سری تکون داد و منو رسوند

نباید از دستش بدم از دستت نمیدم از دستش نمیدم همین  
که پیاده شدمدویدم به طرف داخل دور برمو نگاه کردم  
کلی مردم در حال رفت اومد بودن و هرکدوم چمدون به  
دست میرفتن

یکیو دیدم حس کردم اون باشه دویدم طرفش دستشو گرفتم  
مرد برگشت طرفم

-ببخشید اشتباه گرفتم

چشم غره ای رفت و دور شد به طرف جلو حرکت کردم  
با صدای زنی که از بلندگو پخش میشد دنیا روی سرم  
اوار شد

-هوا پیما آمریکا به پرواز در امد مسافرا...

نمیشنیدم هیچی فقط فهمیدم رفت تموم شد رفت تنها موندم  
به زور خودمو به صندلی رسوندم و افتادم روش نفسم  
بالا نمی اومد

اشکم چکید راه نفسم که باز شد با هق هق مثل بچه ای  
 که چیز یو گم کرده باشه به گریه افتادم من مثل یک بچه  
 خود خواه و بهانه گیر اونو میخواستم میخواستمش و بس  
 سرمو بین دستام گرفتم یهو یه چیزی بهم برخورد کرد و  
 دورم حلقه شد

نفسی کشیدم بوی عطرش بود دسمو برداشتم توی حصار  
 دنیل بودم نرفته بود پس اونم دلش پیشم مونده بود که نرفته  
 بود

محکم حصارش کردم و از خوشحالی به گریه افتادم ازم  
 که فاصله گرفت

جلوی پام زانو زد و از کیفش گلی بیرون آورد کوچیک  
 بود و مصنوعی به طرفم گرفت و نفس عمیقی کشید  
 -با من ازدواج میکنی

همه چی خیلی غیره منتظره و یهوئی اتفاق افتاد هنوز  
 توی شوک بودم

متعجب دهنمو گرفتم قبل اینکه بذاره جواب بدم خودش با  
 خنده یا مسخره گفت

-البته ببخشید نتونستم حلقه بگیرم و یهو این تصمیمو  
گرفتم از اینجا که رفتیم بریم بگیریم  
هنوز باورم نمیشد که بهم پیشنهاد ازدواج داده  
-اره بله

با خنده ای که از ته دل کرد نگاهم کرد با خوشحالی که  
روی ابرا بودم باهانش خندیدم بلند شد و دستمو گرفت  
-بریم طلا فروشی

سرمو تکون دادم و باهم راه افتادیم  
محکم دستمو گرفته بود تا کسی گرفتیم سوار شدیم گفتم  
-دنی

-چانم

-میخوای نخریم

-نه همیشه

لبخند زدم انگشتمو لای انگشتاش محکم قفل کردم و  
سرمو روی شونش گذاشتم تا رسیدم و پیاده شدیم و وارد  
بازار شدیم به طرف طلا فروشی رفتیم

-سلام خوش اومدید چه چیزی میخواید

نگاهی به دنی انداختم و گفتم

-ست قشنگه

-میخوای انگشتر نامزدی برداری بعدا ست برای عروسی

میگیریم

-نه لازم نیست یدونه کافیه خرج الکی نکنیم

مرد رو به دنی گفت

-باید قدر همچین دختر یو دونست کم کسی پیدا میشه

دنی بهم لبخند زد و جواب مردو داد

-اره واقعا من خوش شانسم

مرد برامون چندتا ست انگشتر آورد دنی رو بهم کرد

-ببین الان فقط انگشتر بر میداری اما بعدا برات خیلی

چیزا میخرم وقتی ازدوج کردیم

-باشه هر جور تو دوست داری

برگشتم طرف انگشتر ا چندتاشون دلمو گرفت اما اخر

یدونه انتخاب کردم و به دنیل هم نشون دادم

-این خوشگله

یک انگشتر که زرد بود ولی وسطش پیچ خورده طلا سفید  
و مشکی بود

-همینو بر میداریم

رو به مرد گفتم و خریدمش خواستم بندهام دستمکه دستمو  
گرفتم

-ننداز دستت تا وقتی خودم دستت نکردم

لبخند زدم و گذاشتمشون توی پاکتتون انقدر با عجله رفته  
بودم فرودگاه کیف نیاورده بودم

-کجا بریم

دنی- برگردیم خونه در یک فرصت مناسب با پدرت  
صحبت میکنم

-باشه عزیزم

و پیاده برگشتیم هرکی به خونه خودش رفت

دل تو دلم نبود بالاخره بهش میرسم همه چیو کنار گذاشتم  
هرچیزی که توی زندگیمون تاثیر منفی داشته باشه فقط  
خودمون مهمیم

استرس بدی گرفته بودم و فقط منتظر موندم فردا بشه  
حرف بزنند و بریا فردا شب بیاد و منو از پدرم بخواد  
نمیدونستم عکس العملشون چی بود اصلا منو بهش میدادن  
گرچه دیگه مهم نبود قطعا اونو به همچین خانواده ای  
ترجیح میدادم

توی اتاقم نشسته بودم که صدام زدن به طرف پایین رفتم  
پدرم بود

-چه عجب از اون اتاق اومدی بیرون بیا بشین کارت دارم  
رفتم روی مبل رو به روش نشستم

-خواستگار داری نامزدت بود میخوای ازدواج کنی

نمیدونستم چی بگم و سرمو تکون دادم

-تو که میگفتی کسی تو زندگیت نیست و الان یهو میخوای  
ازدواج کنی

چیزی نگفتم در خونه باز شد و غر غر ها شروع شد  
عصاش وارد شد و درو بست گفتم

-مامان بزرگ

-اه دختر گلم بیا حصارم

به طرفش رفتم و حصارش کردم حس مادریت عجیبی بهم  
داشت

-نوه خوشگلم

و سرمو بوشسید رو کرد به پدرم

-باز تو اینجا پله گذاشتی چرا این خونه رو درست نمیکنی  
من پیر شدم

مادرم از اتاق اومد بیرون و اومد طرفش

-به سلام عروس گلم

مادرمو دوست داشت

دستای چین چروکیدشو برد جلو و صورت مادرمو قاب  
کرد و بوسید

راه افتاد و روی مبل نشست پدر گفت

-انگار بخاطر مادرم شده باید این خونه رو کلا تغییر  
بدم

مادرم گفت

-خونه هایی که مادر جون دوست داره به استایل ما  
نمیخوره

مادر بزرگم گاهی میومد بهمون سر میزد عصاشو بالا  
آورد و رو به مادرم گرفت

-ببین عفریته چی میگه ولی به حرفش گوش کن مرد زن  
خوبیه

مادر بزرگم همیشه طرف مادرم بود حتی اگر حق با پدرم  
بود طرف پسرشو نمیگرفت با اینکهاگهی بهش حرفای  
بدی میزد

-بیا دختر ببینم میخوای شوهر کنی

به لطف مادر بزرگ همه رسومات خیلی قدیمنی اژدایش  
پا برجا بود

-جانم



-شنیدم میخوای شوهر کنی که خودمو زودی رسوندم  
میخوام اون جنتلمنو ببینم  
فقط خندیدم و چیزی نگفتم  
-تو کی انقدر خجالتی شدی فکر کنم خیلی روت تاثیر  
گذاشته

-نه مادر جان

و با تقریبا جیغ و حرص گفتم ریز خندید

هنوزم جوون مونده بود اما همیشه این عصای عجیبو به  
همراه داشت ازش خوشم نمی اومد شبیه مار بود هر وقت  
میدیدمش یاد گارگامل با عصای جادویش میوفتادم به  
ذهنیت خودم خندیدم و از چشم مادر بزرگ دور نمود  
-دیوونه هم شدی با خودت میخندی

فقط دلش میخواست حرص منو در بیاره اما همش شوخی  
بود

بعد از خوردن ناهار رفتم اتاقم داشتم فکر میکردم تا چه  
لباسیو باید بپوشم در اتاقم زده شد  
-بله

مادر بزرگ اومد داخل و عصاشم آورد درو بست اومد  
کنارم روی تخت نشست

-فکر کنم دیگه باید قبول کنم پیر شدم

گونشو کشیدم

-برای من هنوز جوونی

-زبون نریز

فقط با خنده نگاهش کردم نفسی گرفت و گفت

-باید در مورد ازدواج یه چیزاییو بهت بگم

-نصیحت های مادر بزرگ

-دختره نکبت

خندیدم و باز شروع کرد به صحبت کردن

-یادمه مادرم همیشه از قدیم بهم میگفت اینکه چطور

ادمایی بودند اونا ادم های متعهد و کم توقع بودند این نسل

دیگه اینطوری نمونده اما سعی کن ادیان قدیم را فراموش

نکنی و تا جایی که میتوانی به ان عمل کنی اینکه همسرت

رو راضی نگه داری که کم دعوا کنی و سر مسائل

کوچیک احترام همدیگر رو از بین نبرید باهم بسازید تا  
 آخر عمر پاش بمون این چیزی بود که همیشه میشنیدم و  
 لازم دونستم به تو هم بگم

حرفای خیلی قشنگی زد و تحت تاثیر قرار گرفتم منم سعی  
 میکنم و گفتم

-بله مادر بزرگ درست میگی خیلی حرف قشنگیه منم  
 همه سعیمو میکنم همچین ادمی باشم

دستای چروکیدش سرم رو نوازش کرد

-میدونم تو دختر خیلی خوبی هستی

حصارش کردم گفت

-حالا بهش پیام بده اون باید طبق رسومات قدیمی به  
 خواستگاری بیاد

-چی اما مامان بزرگ او از همچین چیزایی سر در نمیاره

-خب یادش میدی

کلافه به حرف مامان بزرگم گوش کردم و باهم برایش پیام  
 فرستادم و بهش گفتم چیکار کنه تا امشب بیاد

لباس ساده ای به کمک مادر بزرگ انتخاب کردم و ارایش  
ملایمی هم کردم به قول مادر بزرگ این زمونه ازدواج به  
خانواده ربطی نداره اما مال من هنوز هست

با استرس قهوه ریختم طبق رسوم باید قهوه داماد رو نمک  
میزدم و خیلی شورش میکردم داماد هم نباید به رو می  
آورد اگر بیاره یا راضی نیست یا نمیتونه مشکلات زندگی  
رو تحمل کنه این حرفی بود که از قدیم میگفتند

اما من میدونم دنی بخاطر من همه طعم بدیو تحمل میکنه  
سینی رو برداشتم و اروم به سالن حرکت کردم که رفتم  
دنیو تنها دیدم و این یعنی یک جای کار امشب بدجور  
خواهد لنگید

اول از بزرگترا شروع کردم بعد آخرین قهوه رو دادم به  
دنی فنجانو بلند کرد و قلیپی ازش خورد انقدر عادی رفتار  
کرد که شک کردم اصلا چیزی توش ریختم یا شاید با مال  
کس دیگه ای عوض شده به بقیه نگاه کردم اما صورت  
همه عادی بود پس تحمل کرده بود خوشحال بودم

بابا روی مبل جابه جا شد و قهوه رو روی میز گذاشت و  
خیلی رک بدون مکث گفت

-چرا انقدر گستاخ به خودت جرعت دادی تنها بیای  
اه چیزی که ازش میترسیدم مادر بزرگ وسط صحبت  
پرید

-پسرم تند نرو حتما دلیل قانع کننده ای داره  
و به دنیل نگاه کرد دنی سرشو پایین انداخت و اروم گفت  
-متاسفم اما کسیو نداشتم همراهیم کنه..

هنوز حرفش کامل نشده بود بابام گفت

-خب پس اشتباه جایی اومدی..

اینبار مامان حرف اونو قطع کرد

-خب صبر داشته..

و اینبار مامان بزرگ حرف مامانمو پرید

-اره درست میگه صبر داشته باش ببینیم دلش چیه انقدر  
تند برخورد نکن

چه خانواده عجولی کسی به کسی فرصت صحبت نمیده  
هوفی کشیدم دنیل نگاهی عاشقانه بهم انداخت چشمامو باز  
بسته کردم که بدونه متقابله

دنیل- پدرم در کودکی من و مادرمو ترک کرد و مادرم  
به سختی منو بزرگ کرد چند ماه پیش از دستش دادم و  
فامیلی نداشتم که باهاش بیام از شما طلب بخشش میکنم..  
بابام گفت

-خب یان به هر حال چند سالته پول مال چی داری

حس کردم شکستم ترسیده بودم

دنیل- 28 سالمه و تنها یک خونه که روبه روتونه و تو  
یک رستوران کار میکنم..

بابام جدی گفت

-چطور به خودت جرعت دادی دختر من احمق تو چی  
ده سال ازش بزرگتری خب اینم مهم نیست اما من نمیتونم  
تورو به عنوان داماد قبول کنم وقتی هیچ پولی نداری من  
این همه ثروتمندم بعدا مردم به من میگویند که دامادی  
فقیر دارد نه اصلا نمی..

مامان بزرگ حرفشو قطع کرد

- کمی اروم باش تو باید به دوست داشتن بچه ها هم فکر کنی

بابام عصبی برگشت و فت

- نمیبینی سنش که زیاده نه خانواده داره نه پول مال داره نه کار درست حسابی چطوری اروم باشم

مامان و مامان بزرگ سرشونو تکون دادند

هیچکدم طرف من و دنیل نبودنت فقط خودمون باید برای خودمون می جنگیدیم نگاهی بهش انداختم ناراحتی رو تو چشماش میتونستم ببینم میدونستم حرفایی که بابام زد خیلی بد بود اما من از دنیل دست نمیکشتم

- بابا به حرفای منم گوش کن و به فکر منم باش شاید بی ادبی باشه اما من دنیلو دوست دارم و میخوام باهش ازدواج کنم من از اون راضی هستم و چه بخوای چه نخوای باید کنار بیای اون دیگه بخشی از منه..

- دهنتمو ببند گستاخ چه آینده با اون میبینی اخه من چطوری قبول کنم داماد فقیریو به جمع ثروتمندم بیارم

-پول پول پول همه زندگی تو فقط شده کار پول  
هیچوقت به من فکر کردی ماما بابا هیچکدومتون منو  
دیدید فقط به فکر کار و پولتون بودید هیچوقت به من  
محبت نکردید پس از من نخواید که وقتی منبع محبتمو پیدا  
کردم ازش دست بکشم تا همینقدر میتونم براتون احترام  
بزارم چون خودتون اینطوری یادم دادید

پدرم عصبی نگام میکرد و مادرم اخم بدی کرده بود مادر  
بزرگم بی تفاوت بود و دنیل ناراحت با صدای دنیل سکوت  
جمع شکست

-من نمیخوام میونه شمارو خراب کنم نمیخوام با  
دخترتونب ه قول خودتون که یک مرد بی همه چیزم  
رابطتون خراب بشه اما من قول میدم که دخترتونو  
خوشبخت کنم ارزو من و الا همینه و اگر هم راضی نیستید  
میتونم از زندگی...

فهمیدم میخواد چی بگه بهش اشاره کردم این حرفو نزنه  
وگرنه بعدا بد میبینه بدجور بهش اخم کردم که درتش کرد  
و روی مبل جابه جا شد و گفت



-ممنون میشم که مارو در نظر بگیرید و بزارید زندگی کنیم لطفا رضایتتونو بدید..

پدرم دستشو بالا آورد که یعنی سکوت کن سرشو بین دستاش گرفت میدونستم میخواد حالا حالا ها فکر کنه رو کرد به دنیل

-میتونی از خونه من بری بیرون

میدونستم دنیل بدجور بهش برخورد کرده و بلند شد خدافظی کردو رفت بدون اینکه بیشتر اونجا بمونم به طرف اتاقم پاتند کردم و شروع به گریه کردم چرا اخه اونا چرا نباید قلب منو محبت مارو عشقمونو در نظر بگیرند ما همدیگه رو دوست داریم و میخوایم ازدواج کنیم نمیدونم چقدر طول کشید با فکر به همین چیزا خوابم برد

دوروز گذشت و بابام هیچ جوابی نداد دنیل با من رفتارش عوض نشده بود انتظار داشتم ازم ناراحت باشه اما خیلی خوب بود اون بهترین مرد روی زمین بود ساعت 8 صبح بود به طرف پایین رفتم و روی میز صبحانه نشستم بابام و مامان هم اومدن نشستن شروع به خوردن چند لقمه به

ارومی و سر به زیری کردم که صدای بابام سکوتو  
شکست

-الا-

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم منتظر بودم حرفشو بزنه  
-ببین دخترم من خوشبختی تورو میخوام خودت بهش  
فکر کن هیچی تو و اوئن به همدیگه شبیه نیست و من  
میدونم که تو با اون خوشبخت نمیشی پس بهتره فراموشش  
کنی من راضی نیستم..

-بابا بس کن من میخوام باهات ازواج کنم حتی اگه راضی  
نباشی میرم دنبالتش ما خیلی هم شبیه هستیم تو نمیبینی  
وری بلند شدم برم که صندلی از عقب افتاد صدای داد  
پدرم اومد

-باشه پس گمشو از خونه من

همین کارم میکنم ناراحت بودم اما مجبور چند دست لباس  
تو کولم انداختم و رفتم خونه دنیل در زدم اما باز نشد کلید  
همراهم نداشتم حتما سر کار بود با نا امیددی کتی پوشیدم  
وتاکسی گرفتم رفتم محل کارش وقتی ریدم رفتم داخل

همین که دیدمش نتونستم جلو اشکامو بگیرم دستپاچه به  
طرفم اومد و دستمو گرفت برد اشپزخونه و محکم حصارم  
کرد منم شروع به هق هق کردم  
-چیشده خانومم بگو بهم چیشده

با هق هق بریده بریده گفتم

-ترکشون کردم بیرونم انداختن

-نباید این کارو میکردی خانواده مهمه

-خانواده ای که بهم اهمیت نمیدن مهمه

-اروم باش حلش میکنیم الان عصبن وقتش برسه اروم  
میشن خودشون میان دنبالت

-بهم دل گرمی نده میدونم اینطوری نمیشه

تو چشمام نگاه کرد و گفت

-نگران نباش

سرمو تکون دادم اشکامو با انگشت پاک کرد بعد دستمو  
گرفت روی صندلی ای نشوند

-تو اینجا باش تا کارم کم یدگه تموم میشه باهم برمیگردیم

سرمو تکون دادم و تمشاش کردم که با وسواس کار میکرد  
 کمی با گوشیم و رفتم هیچ تماس یا پیامی نداشتم ناراحت  
 کننده بود با غمگینی بلند شدم که دنی اومد لباس عوض  
 کرده بود دستمو گرفت و باهم به طرف خونه برگشتیم  
 همین که جلو در رسیدیم مامان بابام برگشتن نگاهی بهمون  
 انداختن دست در دست هم بودیم دنیل به نشانه احترام  
 بهشون سلام کرد که بابام پوزخند زد دست دنیلو کشدم و  
 وارد خونه شدیم درو به روشون بستم

-بیا بالا

دنبال دنیل رفتم بالا و کولمو روی مب انداختم به طرف  
 اشپزخونه رفتم که صداش اومد

-چیکار میکنی

-میخوام یه چیزی درست کنم

-لازم نیست من از رستوران غذا اوردم

انقدر فکرم درگیر بود که حتی متوجه نشده بودم

اومد جلو و دستمو گرفت

-انقدر ناراحت نباش منم ناراحت نکن وقتی اینطوری  
میبینمت داغون میشم حس میکنم تقصیر منه  
نه اصلا اینطوری نیست ولی باشه سعی میکنم فرموش  
کنم

بعد رفتیم پیتزا خوردیم توی حصار هم روی مبل نشسته  
بودیم که دنی گفت

-عزیزم ناراحت نشو باشه من باید برم سر کار شب  
برمیگردم خواهشا توم انقدر بهش فکر نکن من میدون  
درست میشه

با اینکه نمیخواستم بره اما مانعش نشدم

-باشه برو نگران نباش

موهامو بوکشید و بلند شد رفت لباس پوشید و برگشت  
بوسی روی گونم زرد و رفت پایین دنبال رفتم کفشاشو  
پوشید درو برا باز کردم ازش خدافظی کردم و از دیدم  
محو شد همینطور به اونجا خیره شده در فکر رفته بودم  
که در پارکینگ روبه رویی باز شد بابام ماشین بیرون  
آورد و نگاهی بهم انداختو گاز داد رفت دو بستم و بهش  
تکیه دادم سر خوردم زمین سرمو بین دستام گرفتم و گریه

کردم دلم نمیخواست اینطوری بشه تا صبح سر کردم دنیل  
 هم سعی میکرد از یادم بره که تقریباً وقف هم شد من با  
 اون غمارم فراموش میکنم چطوری ازش دست بکشم  
 صبح که چشم باز کردم دنی خواب بود نگاهش کردم خیلی  
 مظلوم بود و زیباتر شده بود دستی روی سرش کشیدم که  
 اروم چشماشو باز کرد لبخند زد

-صبح بخیر

دستاشو کشید و گفت

-صبح بخیر خانوم

بلند شدم رفتم دستشویی و به طرف اشپزخونه رفتم و روی  
 میز صبحانه چیدم میخواستم لیوانیو بیارم که دستم نمیرسید  
 انگشتم بهش رسید اما نمی اومد که دنیل از پشت حصارم  
 کرد ترسیدم و واکنش نشون دادم که یهو لیوان افتاد و  
 شکست دنیل زود بلندم کرد آورد اینطرف تا پامو روش  
 گذاشتم

-دیوونه ترسیدم اخه اینطوری میان

-حالا بیخیال چیزیت که نشده

-نه خوبم

دنی داشت شیشه هارو جمع میکرد

-مواظب باش

همینطور که در سطل اشغال مینداختشون گفت

-مواظبم اخه چرا از اونجا لیوئان میاری

-پس از کجا بیارم

کامل که جمع کرد بلند شد و در کابینت پایینو باز کرد

-اینجا

سرمو خاروندم و لبخندی مصنوعی زدم

-خب نمیدونستم اونجاست

-اول بگرد بعد

خودمو لوس کردم و چشممو ملوس کردم نگاهش کردم

-باهش بخشیدم خر شدم بیا بشین صبحونتو بخور

-نه دور از تو باشه

و خندیدم مرموز نگام کرد

-ندید میگیرم

خندیدم و لقمه ای برایش گرفتم از دستم خورد  
بعد از اون باز رفت منم تو خونه بودم که در خونه زده  
شد رفتم پایین درو باز کردم که مادر بزرگو دم در دیدم

-سلام مامان بزرگ تو اینجا

-سلام گمشو کنار پیام تو

و با عصا منو کنار زد اومد داخل و دست بیه کمر نگاهیه  
پله ها انداخت و اهی کشید و بالا رفت درو بستم دنبالش  
رفتم روی مبل نشست و نفسشو بیرون داد

-هوف چقدر خسته شدم

لیوانی اب برایش ریختم و بهش دادم روی مبل رو به روش  
نشستم وقتی خورد شروع به حرف زدن کرد

-بگو ببینم چقدر این پسره رو میخوای

سرمو پایین انداختم

-خیلی

-مطمئنی که باهش خوشبخت میشی



-اره

سرشو تگون داد نگاهی به دور بر انداخت و گفت

-من درکت میکنم پدربزرگت اولش پولدار نبود خانوادم  
راضی نبودن اما بعدش انقدر ثروتمند شد که پدرتم الان  
نصف ثروت اونو به ارث برده پس تقریبا شبیه همیم

نمیدونستم و سرمو تگون دادم ادامه داد

-اگه اینطوره من راضیشون میکنم

با خوشحالی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

-واقعا

-تو بسپرش به من

رفتم و حصارش کردم اونم حصارم کرد گفت

-درمورد عروسی فکری کردی

-نه راستش

-من کلی فکرا دارم

با ناله گفتم

-نه مامان بزرگ تو همش از رسومات قدیمی استفاده  
میکنی

یدونه زد تو سرم

-بیتربیت باید زا خداتم باشه نه اینطوری نیست دیگه از  
چیزای جدید استفاده میکنم

-باشه ببینیم

نگاهی به ساعت انداختم ظهر بود دنی الان برمینگشت و  
وقت ناهار بود مامان بزرگ گفت

-خب دیگه منم برم

-کجا میری

-میرم خونه پدرت وو

-نه ناهار اینجا بمون باهم بخوریم

-اما...

-لطفا

-باشه

زنگ خونه زده شد درو باز کردم و دنیل اومد بالا فکر  
میکرد که فقط من خونم که گفت

-عشقم کجایی

احم احمی کردم که سرشو بلند کرد مامان بزرگمو دید و  
با ادای احترام ازش سلام کرد

-سلام پسر م

و تنهانشون گذاشتم رفتمو میزو چیدم که مامان بزرگم اومد  
و روی میز نشست

-کدبانویی شدی

لبخند زدم و ابو روی میز گذاشتم

-الان برمیگردم

و از اونجا رفتم دبنال دنیل که تو اتاق بود داشت لباس  
عوض میکرد بدون توجه بهم لباساشو عوض کرد وئ  
گفت

-چرا بهم نگفتی مامان بزرگت اینجاست

-راستش یادم نبود

-دفعه دیگه بهم خبر بده عزیزم

و به طرفم اومد

-ولم کن یکی میبینه

-ببینه مال خودمی

-ولم کن لطفا

دستاشو شل کرد ازش فاصله گرفتم

-بیا نهار

-باشه

و من زودتر رفتم و غذاهارو ریختم روی میز گذاشتم دنی  
هم اومد و نشست اول مامان بزرگ کشید و بعد ما شروع  
به خوردن کردیم دنیل رو به من گفت

-راستی یادم نبود برات نوشابه گرفته بودم تو خیلی دوست  
داری برو بیار تو یخچال کوچیک اتاق گذاشتم

-اخ جون مرسی

و با خوشحالی بلند شدم رفتم یخچال کوچیک اتاق باز کردم  
و نوشابه هارو بیرون اوردم و رفتم روی میز مامان

بزرگ و نیل داشتن حرف میزدن نوشابه رو باز کردم و  
ازش خوردم

مامان بزرگ و دنیل با خنده نگام کردن

-اروم بخور

-خب دوست دارم

مامان بزرگ گفت

-این عادتتو هنوز ترک نکردی فکر کردم ادم شدی

لبامو ورچیدم و نوچی گفتم

-خب پسرم حرف میزدیم نمیدونی بابات کیه

-راستش نه مادرم درموردش چیزی بهم نگفت

-اهان خدارحمتش کنه

-ممنون

-تو این دختر دیوونه مارو میخوای چیکار اخه من پسر

بودم نمیگرفتمش

با دهن پر گفتم

-مامان بزرگ

و هر دو بهم خندیدن

-دوستش دارم دختر خیلی خوبیه لیاقت بهترینارو داره  
امیدوارم بتونم براش بهترین باشم

-میشی چون الا الکی کسیو وارد زندگیش نمیکنه

-حتما همینطوره که میگید

-امیوارم خوشبخت بشید من سعی میکنم پدر الارو راضی  
کنم

-ممنون

و با هم حرف زدیمو شوخی کردیم اون روزا هم خوب  
گذشت

-اما مامان بزرگ این اصلا خوشگل نیست

-اتفاقا خیلی هم خوشگل این لباس اجدادی ماستا مادرتم  
پوشیده باید بپوشی لباس عروس از این خوشگل تر

-هوف مامان بزرگ این با اینکه استایل من نیس اما باشه  
قبوله

-اره افرین بیوش

لباسو پوشیدم بد نشده بود تو تتم قشنگ بود یک حریر  
ساده سفید بود یقه قلبی و استین حلقه ای بود

-هی بگو هم نمیاد ببین چه خوشگله

-اره نگار

-زود باش وقت وقت تلف کردن نیست باید ارایش کن  
ارایشگر اومده بود نشستم و ارایش ملایمی برام کرد و  
مامان و مامان بزرگ ازم تعریف کردن

-خیلی خوشگل شدی

-ممنون

و دامن لباسمو گرفتم به طرف پایین رفتم سوار ماشین  
شدیم و رفتیم ساحل اخه عروسی رو اونجا گرفته بودیم  
صندلی ها چیده شده بود و مردم روش نشسته بودن چندین  
فامیل دنیل هم بودن با بابام پیاده شدیم و فرش قرمزی

پهن شده بود تا صندلی ها دست بابامو گرفتم و اروم قدم برداشتیم تشویقمون کردن بابام گفت

-با اینکه راضی نیستم اما برات ارزوی خوشبختی رو دارم

فقط تشکر کردم و به اونجا رسیدیم دستمو در دست دنیل قرار داد با اون کت شلوار خیلی خوشتیپ شده بود گلی رو به دستم داد از دستش گرفتم و دست در دست هم منتظر موندیم عاقد که لباس سفید پوشیده بود و کتابی در دست داشت مارا به ازدواج هم در آورد دست و جیغ سوت بالا رفت و رو به جمعیت دست تکون دادیم باهم دیگر جلو رفتیم و شروع به رقص تانگو کردیم کم کم مردم هم دورمون جمع شدن و رقصیدن برای شاید بیشتر نوعی رقص پا با دست خارجی همه باهم رفتیم بعد از این جشن زیبای عروسیمون روی فرش قرمز ایستاده بودم دخترها پشت من و ایساده بودن السا کنار ایستاده بود با دست اشاره کردم توم بیا وسط اما با دست جوابمو داد که نمیخواه منم شونه ای بالا انداختم و گل رو به عقب پرت کردم همه دخترا جیغ میکشیدن صدای دست زدنبلند شد به عقب برگشتم که دیدم گلتوی دست الساست و با تعجب داره به



گل نگاه میکنه بر اش دست زدم پس عروس بعدی ما اون  
 بود دستی پشت کمرم قرار گرفت یهو جا خوردم که وقتی  
 برگشتم دیدم دنیله که منو حصار کرده اروم در گوشم  
 گفت

-دیدم گفتم

-حق با تو بود

همزمان باهم گفتیم

-ما مال همیم

و بهم لبخند زدیم

بعد از تبریک و به اتمام رسیدن جشن با دنیل سوار ماشین  
 خوشگلم که گل زده بودم شدم من ز ا پدرم فقط ماشینمو  
 خواستم که به اسم من بود شورلت بود شروع به حرکت  
 کردیم از خوشحالی دستامو وا کردم و جیغ کشیدم سرعتو  
 بیشتر کرد

-بخند که خنده بهت میاد

با حرفش بیشتر خندیدم و با خوشحالی هوا رو به ریه هام  
 فرستادم و دستامو بهم ردم

دم در نگه داشت و وارد خونه شدیم به سختی با کمک  
دنیل لباس عروس رو از تنم بیرون اوردم و ارایشمو پاک  
کردم و اینبار ما به عنوان همسر در اون خونه زندگی می  
کنیم

فردا عصر بلند شدم لباس بیوشم به محل کار دنیل برم فقط  
میخواستم بهش سر بزنم اون ظهر رفته بود یکی بهش  
زنگ زد و گفت کار مهمی باهاش داره و مجبور شد بره  
چون چند روز مرخصی گرفته بود

داشتم از کوچه رد میشدم که ونی مشکی کنارم ایستاد و  
چند نفر با ماسک پیاده شدن و منو گرفتن خواستم جیغ  
بزنم که با دستمالی که روی بینیم قرار گرفت بیهوش شدم  
وقتی چشمامو باز کردم همه حجا تار و تاریک بود بوی  
نم می اومد دستام بسته بود متعجب به درو برم نگاه کردم  
وقتی تونستم واضح ببینم فهمیدم تو یک انباریم نمیدونستم  
چرا اینجام کی میتونستن باشن اونم دیقا یک روز بعد  
ازدواجم داد زدم

-کی اینجاست هی یکی بیاد دستای منو باز کنه

سعی کردم دستامو باز کنم اما بی فایده بود

## -هی عوضیا

چیزی نگذشته بود در با شدت باز شد و چون اهنی بود به دیوار برخورد کرد صدای بدی ایجاد کرد چشمامو از صدایش بستم و ندیدم چه کسی وارد شد چیزی نگذشت که بازشون کردم کفش هایو جلوم دردم سرم رو بالا گرفتم و مردی مسن دیدم تقریبا همسن پدرم بود

-سلام دختر کوچولوی میکایل

پدرم اسمش میکایل بود

-ازمن چی میخوای مگه تو با پدرم مشکل نداری منو ول کن برم

دستامو تکون دادم

-هی با توم بازم کن برم

-تازه عروس ببخشید مجبور شدم روز رمانتیکت با همسرتو بهم بزنم اما فکر کنم انقدر برای پدرت مهم هستی که وقتی بدونه اینجایی دیوونه بشه شایدم مهم نیستی اون موقع دیگه بهت نیازی ندارم..

و دستشو به نشونه تفنگ روی سرم گذاشت

-و بنگ

-دست کثیفتو بکش کنار

-اما خب دلم به حال همسر بیچارت میسوزه میگم نکشمت  
میخوام همتون باهم عذاب بکشید همسرت امروز حقایقو  
میفهمه و فعلا مهمون من هستی

و رفت داد زدم

-وایسا کجا ببینم درمورد چی حرف میزنی

و بدون جواب دادن به من رفت از عصبانیت جیغ کشیدم  
نمیدونستم چیکار کنم حال از اینجا بهم میخورد چهره این  
مرد رام آشنا بود دشمنای بابام همیشه باید یه مشکلی به  
وجود بیارن و نذارن راحت زندگی کنی بابام چون توی  
کارش موفق بود و کسایی که توی این کار بودن نابودی  
اونو میخواستن نمیدونم با این مرد چه مشکلی داره که  
چندین بار تهدید شدیم

انقدر فکر کردم و اونجا دست بسته موندم که خوابم برد  
با حس سردی و خیس شدن از خواب پریدم متعجب به بالا  
سرم نگاه کردم کان بود اون اینجا چیکار میکرد سطلی

اب سرد روم ریخته بود وحشی ها بلد نیستن مثل ادم بیدار  
کنند

-بیدار شو ببینم انگار خیلی بهت خوش گذشته رییس  
کارت داره گستاخی نکن

تفمو جمع کردم و به شدت به طرفش پرت کردم که خورد  
تو صورتش قبل اینکه بتونم ببینم میخواد چیکار کنه طرفی  
از صورتم سوخت با صدایی که از سمت راست اومد  
گوش دادم

-چرا زدیش پسر

پس پسر این پییر خرفت بود

-لازم داشت

-حتما همینطوره که میگی

و دستی روی شونه پسرش گذاشت کپی هم بودن دو سیب  
از وسط نصف شده فقط پییر و جوان با تمام نفرتی که  
میتونستم داشته باشم تو چشماشون زل زدم پس همش نقشه  
بود نزدیک شدن به ما من چطور این ادم پستو نشناختم

-همسر و پدرت دیوونه شدن کاش میتونستی ببینیشون  
انقدر چهره درهمشون قشنگه

-تف تو روتون

تو دهنی خوردم اما شکست نخوردم سرمو بالا گرفتم که  
کان نشست و دستشو روی گونم گذاشت تقالا کردم اما  
روش دست کشید

-نگران نباش به زودی مال هم میشیم

-به من دست نزن عوضی ولم کن چرا نمیفهمی نمیخوامت

-اما نمیتونم ولت کنم من میخوامت توم عاشقم میشی  
مطمئن باش عزیزم

تف دیگه ای تو صورتش انداختم چشماشو بست و پاکش  
کرد و گفت

-حتی تف هاتم قشنگه

دیگه بیشتر از این نمیتونست حرصمو در بیاره دوست  
داشتم خفه اش کنم اخ دنی کجایی که بیای ببینی این عوضیا  
چیکار میکنند

بلند شد و با پدرش از اونجا بیرون رفتن انقدر به در و دیوار نگاه کرده بودم خسته شده بودم که در باز شد و مردی اومد داخل سینی غذارو برام گذاشت خواست بره گفتم

-هی گوساله چطوری اینطوری غذا بخورم بیا دستامو باز کن

با عصبانیت نگام کرد و به طرفم اومد دستامو باز کرد مچ دستامو ماساژ دادم کبود شده بود بالا سرم منتظر بود تا غذامو بخورم گفتم

-حداقل روتو بکن اون ور نمیتونم اینطوری غذا بخورم سرشو تکون دادو بهم پشت کردچند قاشق که خوردم یه فکری به سرم زد نمیدونستم شاید با این کار بلایی سرش می امد اما من بادی از خودم دفاع میکردم بشقابو بالا گرفتم و با تمام توان توی سرش کوبیدم اخش در اومد و سرش گیج رفت افتاد

از فرصت استفاده کردم و به طرف در دویدم کسی جلو در نبود از راهرو گذشتم به پشت سرم نگاه کردم اثری ازش نبود در دیگه رو باز کردم توی یک دشت و صحرا

بودیم خیابان رو از درو میتونستم ببینم دویدم و دنبالش  
 کردم هیچ ماشینی رد نمیشد نمیدونم چقدر دویدم که  
 روستایی رو از درو دیدم بعه عقب نگاه کردم از دور دو  
 نفر رو دیدم که به این طرف میدویدن پسخودشون بودن  
 فرصت استراحت نداشتم پس بازم دویدم و وارد روستا  
 شدم وارد حیاط خونه ای شدم متعجب بهم نگاه کردم با  
 نفس نفس گفتم

-یه گوشی بهم بدید لطفا

یکی مرد به طرفم اومد و گوشیشو به طرفم گرفت

-چپشده چرا انقدر اشفته ای

-من از دست دزد فرار کردم

متعجب نگام کرد و دیگه ادامه ندادم شماره دنیل رو گرفتم  
 و جواب داد انقدر ناراحت و داغون که متعجب شدم از  
 دوری من اینطوری بود

-دنیل منم

-الا خوبی کجایی چه بلایی سرت اومده اونا که بهت  
 اسیب نزدند



-نه خوبم بیا این روستا..

و از مرد اسم روستارو پرسیدم و گفتم اون اطرافم اما قبل  
اینکه تماسم پایان پیدا کنه یکی از پشت کشیدم جیغ زدم  
وگوشی از دستم افتاد

-تکون نخورید وگرنه شلیک میکنم

مرد دستاشو بالا آورد و منو گرفتند و با خودشون بردن  
سوار ماشین کردن و باز از اون راهی که اومده بودم  
برگشتن

-اگه ولم کنید کلی پول بهتون میدم بزارید برم

-خفه شو ما ریسمونو نمیفروشیم

-هرچقدر بگید..

-گفتم خفه

منو توی انباری انداختن کان اومد و لگد محکمی بهم زد

-کدوم گوری میخواستی از دست من فرار کنی فکر

میکنی میتونی

اخ نکشیدم موهامو دور دستش پیچید و سرمو بلند کرد  
 سیلی ای به صورتم زد لب باز نکردم من ضعف خودمو  
 نشون نمیدم من باید جلو اون هم شده قوی باشم با نفرت  
 توی چشماش نگاه کردم کمی با عصبانیت به چشمام نگاه  
 کرد و یهو ولم کرد و شروع به رژه رفتن کرد نمیدونم  
 چقدر گذشت که در به شدت باز شد و باز صدای بدی  
 ایجاد کرد پدرش اومده بود و گفت

-باید هرچه زودتر این دختر رو برداری و از مرز رد  
 بشی پلیس دنباله توه

-باشه حتما

و به طرفم اومد دستمو گرفت به زور کشون کشون  
 میخواست منو بیره دستشو گاز گرفتم دادی زد و محکم  
 پرتم کرد زدمین ارنجام درد شدیدی گرفت دیگه فقط منو  
 کان و نوچه هاش بودیم موهامو گرفت بلندم کرد

-عزیزم بامن کنار بیا نزار اذیتت کنم

یهو یکی اومد داخل که صداش ارامش زندگی من بود اون  
 همه عمرم بود

-الا

سرمو به طرف صدا برگردونم ببینم اشتباه نشنیدم اما  
خودش بود اونمده بود دنبالم صداس زدم و به طرفش رفتم  
اما دستای کان مانع شد و محکم گرفتم

-دنیل

-نترس من اینجام باهم از اینجا میریم

رو کرد به کان

-حروم زاده ولش کن

-اسلحتو بنداز بزار بریم وگرنه میکشمش

تفنگشو رو به کان گرفته بود ترسو دیدم دستش کم کم شل  
شد

-باشه کارش نداشته باش

و دستاشو بالا آورد اروم اسلحه رو زمین گذاشت و با پا  
دورش کرد

-ما الان می..

با صدای اژیر پلیس حرقفشو نصفه رها کرد توجه دنیل  
هم به اون پرت شد و قبل اینکه بتونم خبر بدم و عکس

العملی نشون بدیم کان به دنیل شلیک کرد و دنی افتاد  
زمین و سیمان خونی شد جیغ گوش خراشی کشیدم و با  
نال و گریه گفتم

-دنی نه دنی

سعی میکردم به طرفش برم به زور نگهم داشته بود گریه  
میکردم جیغ میزدم ولی ز پشت کشیده میشدم کشون  
کشون منو برد

نه اگه چیزیش میشد چی اگه نمیتونستم باز بینمش نه  
نمیدونستم بادباز کی کمک بخوام از مسیح از خدا از  
هرکسی که وجود داره فقط میخوام اونو زنده نگه داره  
داشتم دیوونه میشدم

منو تو ماشین گذاشتن و حرکت کردن فقط گریه میکردم  
حس میکردم قلبم از جاش کنده شده به درو بر نگاه کردم  
داشتم از کشورم دور میشدم به عقب برگشتم که ماشین  
پلیس رو عقب دیدم برایشون دست تکون دادم و سعی کردم  
متوجهشون کنم که کسی که دنبالش هستن تو این ماشینه که  
منو دیدن اژیر به صدا در اومد و به این طرف اومدن کان  
متوجه شد و از راننده خواست گاز بده جیغ زدم که با

مشتی که به دهنتم زد پر خون شد و نتوانستم دهنمو باز کنم قطره ای اشک چکید و افتاد زمین چکه های خونو احساس کردم دستی به دماغ کشیدم حتی اونم خون اومده بود یک لحظه ماشین به این ور اون ور رفت و یهو صدای لاستیک گفتم کارم تمومه حتما تصادف کردیم من دیگه نمیتونم یک بار دیگه دنیل رو حصار کنم نباید اینطوری میشد میترسیدم خیلی زیاد

چشمامو بستم اروم به چیزی برخورد کردیم به جلو پرت شدم چشمامو باز کردم متعجب شدم من چیزیم نشده بود نگاهی که به جلو انداختم دیدم از پشت به ماشین پلیس زدیم راننده بیهوش بود اما کان فقط داشت ناله میکرد از فرصت استفاده کردم دستگیره رو کشیدم و اومدم بیرون دنیل رو دیدم اون زنده بود اون حالش خوب بود و ایستاده پشت ماشین ما پیاده شده بود و منو نگاه می کرد درو محکم بست به طرفش دویدم و خودمو انداختم توی حصارش و گریه کردم

از خودش فاصله ام داد متعجب به صورتم نگاه کرد  
-چه بلایی سرت آوردن میکشمشون

ودندوناشو رو هم سایید خون دماغمو پاک کرد

-دنی خوبی.. تو تیز خوردی

-خوبم نخوردم فقط از کنار بازوم گذشت و خراشید نگران

نباش تو چه بلایی سرت آوردن

عصبی بود و قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم دوید

طرف کان و حالا که از ماشین اومده بود بیرون دنیل یقشو

گرفت و یک مشت محکم زد توی صورتش پلیسا دنیل رو

به زور نگه داشته بودن دویدم طرفش و بازوشو گرفتم

-دنی چیزی نیست بیا

-چطور چیزی نیست

جیغ زدم

-دنی

اروم شد برگشت طرفم

-جانم

-تمومش کن من به تو نیاز دارم

به طرفم اومد و باز حصارم کرد و چونشو روی سرم گذاشت

-خیلی ترسیدم خیلی خوشحالم خوبی

-نترس چیزی نشد

دستگیرشون کردن و سوار ماشینی کردن و رفتن ماهم سوار یکی از ماشین پلیسا شدیم دنیل سرمو به شونش تکیه داد تا رفتیم انقدر تو حصارش اروم بوم که خوابم برد وقتی بیدار شدم رفتیم کلانتری و چندتا سوال و امضا انجام دادیم و به زور بردم دکتر با اینکه خوب بودم نگاهی بهم انداختن بعد برگشتیم خونه

-تو از پله ها بالا نرو

-چی اما..

نداشت حرفم کامل بشه دستشوزیر زانو و سرم گذاشت بلندم کرد و بردم بالا و روی تخت گذاشت

-تو استراحت میکنی

-بزرگش

-بزرگ نکردم میدونم چقدر بهت سخت گذشته

و بدون اینکه اجازه بده حرف بزنم رفت و بعد کمی با  
سنی برگت چند نوع پرس غذا و نوشابه و اب پرتقال هم  
آورده بود

-اینارو کامل میخوری و بعدش برات میوه و سبزیجات  
اب هویج میگیرم برات خوبه  
-اما دنی من حاله خوبه  
-بخاطر ن باید بخوری  
-باشه

و لبمو ورچیدم هرچقدر تونستم غذا خوردم بعدم به زور  
بهم میوه داد

-بابا حس میکنم الان منفجر میشم بیشتر از این نمیتونم  
-باید تقویت بشی  
-خب باشه بزار بعد

باشه ای گفت و سینی رو روی میز گذاشت و اومد کنارم  
دراز کشید و منو محکم حصار گرفت  
-تو همه چیز منی



لبخندی عمیق زدم

-توم

یهو یاد اونجا افتادم

-تو چرا اسلحه داشتی

-برای محافظت از خدمه

زبانم نمیپر خرید اما میخواستم مطمئن بشم

-توو تو با اونکسیو

-نه اصلا چطوری همچین فکر...

نداشتم حرفشو کامل کنه گفتم

-میدونم مطمئن بودم فقط خواستم بیشتر بشم تو از ارت به

یه مورچه نمیرسه

-درسته حالا بیخیال اینا از حصار من لذت ببر

و منو تو حصارش فشرد که همون موقع زنگ خونه به

صدا در اومد حتما خانوادم بودن دنیل گفت

-فقط دو دقیقه خواستم حصارت کنما اونم نداشتن من میرم

باز کنم

به حرفش خندیدم رفت تادرو باز کنه و یهو همه وارد اتاق  
شدن مامانم حصارم کرد

-خوبی دخترم تو حالت خوبه کی بودن بلایی سرت آوردن  
-خوبم نه مثل همیشه

مامان شاکی هب پدرم نگاه کرد

-من هزار بار بهت گفتم مرد انقدر دور بر خودت دشمن  
جمع نکن اگه چیزیش میشد چی

-تقصیر منه دشمن دارم حرفی میزنیا

به طرف من اومد روی سرمو بوسید

-شرمنده دخترم همه سعیمو کردم پیدات کنم..

مادرم دستامو گرفت و پدر بعد مکثی گفت

-بر میگردیم خونه دیگه اینجا نمیمونی

-اما اینجا خونه منه...

-دیگه نیست...

دنیل اومد جلو و گفت

-لطفا پدر دارید یعنی آقای...-

حرفشو نصفه گذاشتو جمع جور گفت

-همسر من خونه خودش میمونه..-

پدرم نداشت حرفشو کامل کنه و یقه دنیل رو گرفت

-تو غلط میکنی طلاقشو میگیرم هنوز یک روز از

ازدواج نگذشته نتونستی مراقبتش باشی دیگه چطور

میتونی..-

گفتم - خواهشا بس کنید

بدون توجه بهمن بودن دنیل دستشو محکم روی دستای

پدرم گذاشت و فشار دا از خودش جدا کرد

-دشمنای من بودن مگه یادت که نرفته بخاطر تو دزدیده

شد

-حدتو بدون بچه

-ببین منم فقط بخاطر الا تحملت کردم وگرنه تو برای من

...هیچی نیستی فکر نکن خیلی دوست دارم باور کن

نبودتو بیشتر از هر چیزی میخوام

از حرف دنیل خب ناراحت شدم اینکه نبود پدرمو بخواد  
همون مرگشو می‌گه به هر حال هرچی هم باشه اون پدرمه  
مادرم دستابی بابارو کشید و از دنیل دورش کرد

-لطفا بس کنید خیلی دور نیستیم بزار اینجا پیش همسرش  
باشه زود زود من میام پیشش

بابا عصبی بدون خدافظی از خونه رفت بیرون مامان اومد  
و روی سرمو بوسید و خدافظی کردو رفت

دنیل چشماشو بست انگار از یه چیزی ناراحت بود گفتم

-چپیشده خوبی چرا اینطوری گفتی

-الا باور کن تنها دلیل تحنل خانوادت تویی من از پدرت  
متنفرم متاسفم اینو می‌گم

چیزی نگفتم خب پدرم با ازدواجمون خیلی مخالف بود  
دنیلو خیلی شکست شاید حق داره

به طرفم اومد و سرمو بوسیدو گفت

-خوب بخواب استراحت کن من توی هالم

-کجا میری بیا اینجا بخوابیم

-من پیش تو نمیخواهم خدافظ

قبل اینکه هزاره حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون با اینکه متعجب و ناراحت شدم اما به پای عصبی بودن و ناراحتی اون گذاشتم و سعی کردم درکش کنم فردا درست میشد پس خوابیدم

چند روز بود که دنیلو فقط وقت خواب میدیدم اونم انقدر خسته از سر کار برمیگشت که روی مبل خوابش میبرد حتی ظهر ها هم بر نمی گشت خونه و اصلا پاشو به اتاق مشترکمون نداشتنه بود حس میکردم بعد این اتفاق یه چیزی عوض شده چون ازم دوری میکرد و بهم نزدیک نمیشد شب بود و بهترین غذا رو درست کرده بودم شمعارم روشن کردم میخواستم امشبو دوست داشتنی باهم رقم بزنیم یک سوپرایز براش داشتم میدونستم همه چی اینطوری درست میشه ..

صدای در که بسته شد متوجه شدم اومده با خوشحالی نگاهی دیگه تو اینه انداختم لباسی قرمز و کوتاه و باز پوشیده بودم و ارایش کاملی هم کرده بودم روی پله هامنتظر موندم

اروم از پله ها بالا اومد حواسش به قدم هاش بود وقتی  
رسید سرشو بلند کرد منو دید ایستاد و نگاهم کرد چشماشو  
دزدید

-چخبره این چطور لباس پوشیدنیه

با ناز گفتم

-خب برای تو خوشگل کردم خوست نیومد

با دستش کنارم زد و رفت

-نه جمع کن خودتو

-دنی چرا اینطوری رفتار میکنی ازم دوری نکن

و پشت سرش راه اتادم وارد اتاق شد و درو قفل کردپشت  
در موندم

-چرا درو قفل میکنی

-لباس عوض میکنم

-خب جلوی منم میتونستی

-دلم نمیخواه ببینیم

-اولین بارکه نی...

با دادی که زد ساکت شدم

-بسه

قلبم شکست ناراحت سرمو پایین انداختم و به طرف میز  
رفتم و روش نشستم چرا اینطوی رفتار میکرد چرا منو  
داغون میکرد

از اتاق اومد بیرون و رفت دستشویی دستاشو شست  
برگشت تازه انگار متوجه میز شد

-به به میبینم از این کارام کردی

فکر کردم خوشش اومده با خوشحالی نگاهش کردم که  
پارچه میزو کشید و هرچی روش بود انداخت زمین با  
صدای بدی شکستنو همه جا رو شیشه گرفت

-یه بار دیگه نبینم همچین گه هایی بخوری

با جیغ گفتم

-چرا اینطوری شدی چه اتفاقی افتاده که ازم دوری میکنی

پوزخندی زد

-به مربوط نیست من چیزیم نیست فقط تو باید حد خودتو بدونی

-لعنتی یعنی چی به من مربوط نیست منم تو این خونم اگه بدونستم اون امضای لعنتی انقدر تغییرت میده که باهات زواج نمی کردم مگه زن و شوهر نیستیم حدمو چطوری باید رعایت کنم مگه بین زنو شوهر ا حدی...

-بسه دیگه بسه دهندو ببند اعصابم به اندازه کافی خورد هست

و عصبی رفت اتاق درم محکم بهم کوبید اشکام جاری شد چرا اخه یهو انقدر تغییر کرد اون که خوب بود فکرم هزار جا میرفت دستمو جلو دهنم گذاشتم صدام به گوشش نرسه گریه هام شدت گرفته بود رفتم دستشویی و زجه زدم صورتمو پاک کردم و موهامو که باز بود با یه کش بستم شروع کردم به جمع کردن زمین تی و جارو هم اوردم وقتی شیشه هارو جمع می کردم دستمو بریدم قطره قطره ازش خون جکید افتاد زمین مهم نبود که نبود از اتاق اومد بیرون منو دید که دستام پر خونه اما بی تفاوت از اشپزخونه چیزی برداشت و برگشت اتاق بیشتر شروع



به گریه کردم و دستمو با پارچه ای بستم برگشتم و اونجارو تمیز کردم خودمو روی مبل انداختم و با ناراحتی که نمیذاشت بخوابم به هر جون کندن بود با هزار فکر خوابیدم

فردا هم کاریش نداشتم حتی شب هم برنگشت خونه و من فقط از غم زیاد غصه خوردمو اشک ریختم اون خیلی عوض شده بود حس میکردم دیگه منو نمیخواود اما نمیخواستم قبول کنم اون ادم مهربون اون عشق زیاد یهو چی شد چرا تغییر کرد اون هرگز عصبی نمیشد اما الان با کوچیک ترین کار و خرفم از کوره در میرفت به خانوادم چیزی نگفتم سعی نکردم بروز بدم پدرم حساس بود اگه میدونست اینطوری باهام رفتار میکنه قطعاً منو ازش میگرفت فقط خودمو خوشبخت نشون میدادم گرچه واقعا وقتی ازدواج نکرده بودیم خوشبخت بودم شاید بیشتر از هرکسی اما بعد اون کاغذ های لعنتی که امضا شد بعد اون دزدیده شدن همه چی زیرو رو شد بینمون چیزی نموند اون بهم نزدیک نمیشد چه برسه بیشتر جلو بریم واقعا این وضعیت برام سخت بود و نمیتونستم تحمل کنم الان چند هفته از ازدواج گذشته بود همش با خودم گفتم

درست میشه ولی نشد باید تکلیفمو روشن میکردم نمیدونم  
چیشده بود اما یه جای کار میلنگید و من باید اینو میفهمیدم  
امشب منتظر موندم بیاد خونه لباس های ساده و پوشیده  
ای تن کردم روی مبل نشستم و قهوه خوردم تا برسه من  
باید میفهمیدم چیشده وقتی برگشت بدون سلام خواست بره  
که گفتم

-اگه کارت تموم شد بیا حرف بزنیم کارت دارم

-من حرفی با تو ندارم

-خواهش میکنم دنیل بیا حرف بزنیم

اما جوابمو نداد کارهاشو انجام داد و رفت توی اتاق وقتی  
دیدم خبری ازش نیست بلنددم و رفتم اتاق درو باز کردم  
دیدم چشماشو بسته روی تخت دراز کشیده به طرفش رفتم  
لبه تخت نشستم دستی توی موهاش کردم که مچ دستمو  
محکم گرفت دردم گرفت از درد چشمامو بستم

-دستم درد میکنه لطفا ولش کن

با مکت دستمو ول کرد به رددش توجه نکردم

-دنی

جوابی نداد بازم صداش زدم

-هوم

-میدونم تقصیر من بود تو ببخش بیا مثل روز قبل بشیم

عزیزم

و خواستم حصارش کنم که ازم فاصله گرفت

-نه الا

-چرا دوری میکنی

سرم به سمت راست خم شد قطره اشکی از چشمم چکید

اروم برگشتم طرفش

-دیگه چیزی بین من و تو نیست حدتو بدون طلاق میگیرم

تموم میشه میره

-چرا لعنتی اگه از اول نمیخواستیم چرا ازدواج کردی ها

-دلم خواست

-خیلی اشغایل

و اشکامو که اختیارشونو نداشتم پاک کرد بلند شدم بدون

مکت از خونه بیرون رفتم در خونه خودونو زدم با اینکه

دیر وقت بود اما نمیتونستم بیشتر از این بمونم در خونه باز شد لورین خانوم خواست حرفی بزنه که بدون توجه بهش رفتم اتاق قدیمیم و درو بستم بهش تکیه ئادم و شروع به گریه کردم سرمو روی پاهام گذاشتم چرا اخه من را باید اینطوری میشد دستمو روی سینم گذاشتم که از گریه زیاد درد گرفته بود نفس عمیقی کشیدم و به سختی پاشدم به طرف تخت رفتم خونه اشو دیدم اینجا منو یاد قدیم مینداخت یان پنجره لعنتی بدون توجه روی تخت خودمو انداختم تا صبح بیدار موندم خوابم نبرد نمیرد از اون الا دیگه چیزی نمونده بود من مردم وقتی گفت جدا شیم منو خاک کرد

دو روز گذشت اما نیومد دنبالم حتی بهم پیام ه نداد فهمیدم تصمیمش قطعی گوشیو برداشتم و نگاهی به عکسامون انداختم اشکم چکید روی گوشی بی اراده به لبم نردیک کردم و عکشو از روی گوشی بوسیدم رفتم توی مخاطبین شمارش بد لمسش کردم اما زود قطع کردم داشتم چیکار میکردم به بخش پیام رفتم و براش تایپ کردم

-هرچه زودتر طلاق بگیریم

میدونستم قرر نیست جوابی ازش بگیرم گوشه پرت کردم  
روی تخت و شروع به گریه کردم کسی خونه نبود انقدر  
عصبی و داغون بودم که میخواستم خودمو بکشم از  
ویسکی که از دیوز مونده بود سر کشیدم گلوم سوخت اما  
توجه نکردم به شیشه توی دستم نگاه کردم بازم به پنجره  
نگاه کردم خونش بود پنجره ای که روش حرف میزدیم  
این پنجره همش یادآور اون بود یاد اور کار هام به روی  
میز نگاه کردم هنوز برگه های رنگی روش بود عصبی  
شدم و محکم شیشه عرق رو به طرف پنجره پرت کردم  
که با صدایی خیلی بدی خورد شد برگه هارو پاره پوره  
کردم و جیغ کشیدم با گریه هرچی روی میز بودو انداختم  
زمین و چیز دیگه ای به قسمتی از پنجره که هنوز نشکسته  
بود پرت کردم اونم شکستم با گریه زاری گفتم

-نمیخوام اینجا ببینمت پنجره لعنتی خورد شو تو همش

منو یاد اون میندازی

قلبم درد میکرد دستی روش گذاشتم و تند نفس کشیدم و  
گوشه دیوار تو خودم جمع شدم و سرمو به دنیوار تیکه  
دادم این بار خیل اروم شدم و اروم ناراحت بودم نگاهم به  
پیشه ها افتاد یه حسی بهم میگفت راه نجاتن برشون دار

رگ دستتو بزن اما حس دیگه ای میگفت تو باید قوی باشی و بهش ثابت کنی برات مهم نیست اما بود منم دیگه اون ادم نبودم فقط نباید به فکر خودم میبودم.. خیلی هم سرم گیج میرفت و حالم بد شده بود به سختی رفتم دستشویی اروم بیرون اومدم و برگشتم تو اتاق و خوابیدم وقتی بیدار شدم اتاق تمیز تمیز بود حتما کار لوری بود اما پنجره هنوز بدون شیشه بود اروم تو جام نشستم صدای از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و نفسی عمیق کشیدم اروم بودم خیلی خیلی اروم که خودم ازش میترسیدم صدای شکم بلند شد لبخندی زدم و رفتم پایین یه چیزی بخورم وارد اشپزخونه شدم

-سلام

-سلام دخترم

-یه چیزی هست بخورم

-اره بیا غذای مورد علاقتو درست کردم

لبخند زدم و نشستم خوب بود که سوالی ازم نپرسید و به روی خودش نیاورد برام گزارو گاشت شروع کردم به خوردن خیلی خوردم و با شکم سیر به صندلی تکیه دادم

-دستت درد نکنه

-نوش جان

مادرم اینا برگشته بودن روی میز نشستن منم به طرفشون  
رفتم و نشستم

-سلام دخترم غذا خوردی

-سلام بله

مادر – دیروز .. تو شیشه رو..

ادامه نداد

-اره شکستم راستش از دست دنی خسته شدم میخوام ازش  
جدا بشم

-چی چرا

بابا- من که از اول بهت گفتم اون به دردت نمیخوره الان  
خودت فهمیدی و میخوای جدا بشی باز خوبه زود فهمیدی

زود نفهمیدم حتی دیر هم بود کاش زودتر میفهمیدم

-درسته فهمیدم به درد هم نمیخوریم قراره جدا شیم

-خوبه خوبه

اونا بازم درمورد کار حرف زدن حوصله اینجعو نداشتم  
 بلند شدم و رفتم هال تلویزیون نگاه کردم گوشیم زگ خورد  
 برش داشتم السا بود  
 -بله

-صدات چرا اینطوریه خوبی

-خوبم

-نیستی بگو ببینم چی شده

-بخیاال السا

-میام اونجا

و قبل ایمنکه بزاره حرفی بزنم گوشی قطع کرد هوفی  
 کشیدم نیم ساعت بعدش رسید به بقیه سلام کرد و اومد  
 جلو

-خوب نیستی چشات گود افتاده

و اومد دستمو گرفت با خودش برد بالا همین که در اتاق  
 بست با اینکه دیگه نمیخواستم گریه کنم و خوب بودم اما  
 نتونستم جلو اشکامو بگیرم وقتی اتاق بی پنجره رو دیدم



-نگو تو پنجره رو شکستی

سمو تکون دادم وقتی اشکامو دید محکم حصارم کرد با  
غم گفت

-چیشده بهم بگو

روی تخت نشوندمثل مرده ها متحرک شدهبودم و حرفی  
نمیزدم مثل یک ربات که دستور میگیره هرکار السا  
میگفت انجام میدادم با غم نگاهم کرد وقتی دید حرفی  
نمیزنم چیزی نگفت و دستامو نوازش کرد نمیدونم چقدر  
گذشت که به حرف اوادم

-طلاق

حرفی نزد و منتظر موند بگم شاید باید حرف میزدم و  
خودمو خالی میکردم

-گفت بیا جدا شیم اون دیگه دوستم نداره منو نمیخواه منم  
قبول کردم

اشکی که تو چشماش جمع شده بودو دیدم حصارم کرد و  
من بیشتر اشکام اوادم

-خیلی سخته دارم دیوونه میشم

-چه کاری ازم بر میاد میدونی که جان و دنی رفیقن  
میخوای به جا بگم باهات حرف بزنی  
نه ممنون لازم نیست بین من و اون دیگه چیزی نمونده  
-اخ ابجی گلم

منم حصارش کردم اون درکم میکرد واقعا حس و حال  
بیشتر حرف زدند نداشتم دستمو گرفت و روی تخت درازم  
کرد

-تو بخواب استراحت کن فعلا به چیزی فکر نکن برات  
خوب نیست شاید همه چی درست شد  
فقط سرمو تکون دادم دستشو گرفتم و گفتم

-میری

-نه تو بخوبا تا شب انجام

سرمو تکون دادم کنارم روی صندلی نشسته بود و با  
گوشی ور میرفت منم کم کم چشمم گرم شد و به خواب  
رفتم فکر کنم یک ساعت بیشتر خوابیدم و بیدار شدم نگاهش  
کردم نشسته خوابش برده بود از تخت پایین اومدم و  
دستشو گرفتم که بیدار شد

-بیدار شدی

-اره

-بهتری

سرمو تکون دادم

-اگه میخوای با من حرف بزنی...

-باشه

و شروع کردم برایش از اول اشنایی تعریف کردن با تمام  
جزئیات

غمگین نگاهم کزد

-میخوای باهاش چیکار کنی

-من بدون اون هم میتونم قوی هستم و لزومی به کسی  
ندارم

-میدونم تو بهترین هستی

سرمو تکون دادم انقدر درگیر حرف بودیم که شام نخورده  
بویدم درحالی که برامون آورده بودن سینی وسطمون

گذاشتم و باهم شروع به خوردن کردیم همین که خورد  
گفت

-راستش جان گفت میاد دنبالم کمی دور بزنی بعد  
برمیگردونه خونه میخوامم که از الان برم ببخشید که  
تنهات میزارم

-مشکلی نیست گلم خوشبگذره سلام برسون

-حتما دیگه برم خدافظ

-خدافظ

و از اتاق رفت بیرون چون نداشتم بلند شم برم دنبالش  
بازم گرفتم خوابیدم

با صدای شکم که میومد خواستم برم پایین چیزی بخورم  
گرسنش بود اما بالای راه پله متوقف شدم با صدایی که  
شنیدم مکث کردم

-تو از هیچی خبر نداری

-تو حق نداری دخترمو ناراحت کنی

میخواستم برم بیرون اما با حرفی که دنیل زد متوقف شدم  
و فال گوش وایسام

-الا خوابه میخوام و اقعیت بگم اون نباید بدونه میگم خوابه

بابا- اره خوابه بگو چه چیز مهمی هست

-درمورد تو اشغال همن هست

جلو دهنمو گرفتم هینم نره چطور داشت اینطوری با بابام

حرف میزد

بابام یقشو گرفت و گفت

-حرف دهننو بفهم و زودتر گه توبخور

دنی با خشونت دستشو از خودش جدا کرد

-دستای کثیف تو بهم نزن

مادرم از هم فاصلشون داد که باز دعوا نکنند

-تو هیچوقت داماد من نبودی و نخواهی شد

-حق با توه من دامادت نمیتونم باشم چون پسر ت میشم

حتما چون شوهرم بود فکر میکرد بابام مثل پسر خودش

میبینتش

-تو برای من هیچی نیستی

-واقعا تو مگه منو مادرمو ول نکردی

گوشم سوت کشید نمیخواستم باور کنم چی میگه

مادر - در مورد چی حرف میزنی

دنیل پوزخندی زد

-اخ مادر ساده که نفهمیدی شوهرت قبلا زن و بچه داشته

-چی داری میگی

بابام با خشم گفت

-ببند دهنتو

-نمیبندم من پسر همون زنیم که ولش کردی

دنیا دور سرم میچرخید داغونتر شدم

برگه ای رو به طرف بابا گرفت

-اینم ید ان ای شاید خون من و تو یکی باشه اما تو هرگز

پدر من نخواهی بود

بابام نتونست وایسه داشت میوفتاد وقتی چشماش به برگه

افتاد مادرم به زور نگهش داشت و روی مبل نشوندش

اشکای مامانم اومد

دنی- کلی نقشه ها داشتم گفتم ببینمت میکشمت اما..

مکت کرد یعنی اون از اول با نقشه وارد زندگیمون شده بود میدونست خواهرشم و نه امکان نداره

-اما وقتی الارو دزدیدن دشمنت بهم گفت که تو پدرمی داغون شدم شکستم چون الا خواهرم بود من نمیدونستم بخاطر الا بخشدمت مجبور شدم دل اونم بشکنم....

دیگه نمیشنیدم درسته با نقشه وارد زندگیمون نشده بود اما مهمتر از همه این بود که دنیل داداش من بود و من با اون شوهرم شده بود ما چیکار کرده بودیم سرم به شدت گیج میرفت به پایین پله ها رسیدم دیدم فهمیدن فهمیدم من از اون حامله بودم اون شب لعنتی میخواستم بهش بگم اما نشد و من الان بچه داداشم نه نه نه جیغ زدم و دستمامو روی شقیقه هام فشار دادم همه تو شوک بودن کسی بهم نزدیک نشد گرمی چیزی رو روی پاهام احساس کردم وقتی نگاهی به پام انداختم مایعی قرمز رنگ دیدم قبل اینکه بدونم چیشده افتادم زمین و همه جا تاری شد بیهوش شدم

\*\*\*\*\*

وقتی با الا آشنا شدم وقتی فهمیدم دوستش دارم حس کردم دنیا مال منه که اون مال من شده چون خیلی دختر خوبی بود اون بی نقص بود منو با همه نقص هام قبول کرده بود جلو خانوادش ایستاد این شجاعتشو دوست داشتم اون بخاطر من این کارو کرد

نامه ای به دستم رسید اسمی روش نبود بازش کردم -تو پسر مکایی هستی الا خواهرته اگر باور نداری برو تست دی ان ای متاسفم نشد زودتر بدونی حتما خیلی برات سخته با خواهرت نه دیگه نمیتونید الارو ببینید باهاش خدافظی کنید و....

دیگه نمیدونم چه چرت پرت های دیگه ای گفته بود دیوونه شدم ممکن نبود که مکایی بابای الا بابای من باشه نه قطره ای اشک از چشمم چکید اگه واقعی بود چی حالم بد شد نفسم بالا نمی اومد اما نباید کسی فعلا میفهمید تا الارو پیدا نکردم تا مطمئن نشدم

رفتم دستشویی مسواکمو برداشتم و به خونه مکایی رفتم در باز شد وارد شدم و روی مبل دیدمش بی قرار بود -خبری نشده



-نه نشده

-به کی شک داری اسمش چیه

-نمیدونم اما بیشتر به کروکدیل

-کروکدیل

-لقبش اینه

-فهمیدم

-دستشویی کجاست

-خونه خودت دستشویی نداشت اومدی اینجا خیلی دوریم

ازت

هنوز هم با من خوب نبود امیدوار بودم این مرد عوضی  
پدرمنباشد و الا خواهرم نمیتونستم قبول کنم همه چی خیلی  
بهم ریخته بود

مادر الا – بیا پسر من به حرفاش توجه نکن از این طرف

دستشویی نشونم داد رفتم داخل در بستم و دنبال مسواکی  
گشتم خب فقط یک مسواک ابی بود که حتما مال مکاییل  
بود پس برش داشتم کمی طولش دادم و اومدم بیرون

مادر- بیا یه چیزی بخور

-نه ممنون باید برم

-اگه خبری شد بهمون اطلاع بده

-حتما فعلا

و از خونه اومدم بیرون تاکسی گرفتم رفتم از مایشگاه و  
هر دو مسواک گذاشتم از اونجا هم رفتم کلانتری و بهشون  
گفتم چیشده

-جناب بهت گفتم همسرم دزدیده شده

-منم بهت گفتم باید 24 ساعت بگذره

صبرم لبریز شد

-میگم دزدیدن تو از ساعت حرف میزنی باید پیداش کنی  
تا بلایی سرش نیارندن

-بدون داری با کی و چطوری صحبت میکنی میخوای  
بازداشتت کنم

-اره میخوام بازدات کن

به چند نفر اشاره زد و واقعا او مدن دستامو دستبند زدن و  
بردن عصبی بودم میون میله ها انداختتم

-منو بیارید بیرون با شماهام

اما بدون توجه من رفتن وقتی خبری از شون نشد با نا  
امیدی رفتم روی نیمکت نشستم صدایی گفت

-هی جوان چرا بازداشت شدی

سرمو بلند کردم و به سلول کنارم نگاه کردم مردی خیلی  
خوشتیپ میان سال بود جوابشو دادم

-با پلیس دعوا شد

-خوبه پس جرمی نداری

-تو چی

-حس میکنم میتونم بهت اعتماد کنم بخاطر مواد

-البته اوه این بده

-مدرکی ندارن که صبح از ادم میکنند

-اصلا بهت نمیخوره مواد...

-میدونم چونکه من...

و ادامه نداد کاملش کردم

-رییس مافیایی تمیز کار

-افرین خیلی باهوشی

اهی کشیدم الارم مافیا گرفته بود یاد اون افتادم

-چیشد

-همسرم یا خواهرم

انقدر اروم گفتم خواهرم که خودم به زور شنیدم

-همسرت یا خواهرت چیشده چطوری میتونه هم همسرت  
باشه هم خواهرت

-نه یعنی همسر مه اما از بچگی مانند خواهرم بود بعدش  
نشد راستش مافیا گرفتتش و من اومدم گزارش بدم اما  
پلیسا میگن باید 24 ساعت صبر کرد

دروغ گفته بودم هیچ چیزی درست نبود

-فهمیدم شاید تونستم کمکت کنم جوان اسم مافیارو  
میدونی

-چرا میخوای کمک کنی اره میدونم کروکدیل

-چون عشق از چشات خوندم من کروکدیل خیلی خوب  
میشناسم

-ممنون چطور اون دوستته

-بود اما الان جز دشمنم نیست میتونم بهت بگم کجا پیداش  
کنی

با خوشحالی نگاهش کردم

-چطور این لطف تو جبران کنم

-بزار پای اینکه میدونم درد نبود خواهر یا عشقت چیه  
برای دل خودم انجامش میدم ضربه به اون برای منم خوبه  
بازم تشکر کردم کمی صحبت کردیم یعنی شبو باید بین  
میله ها سر میکردم به هر سختی صبح کردم در که باز  
شد از خواب بیدار شدم نگاه به جای اون مرد کردم ولی  
ندیدمش دستمو گرفتن و بیرون آوردن

-ازادی

سرمو تگون دادم و از اونجا بیرون اومدم اون مرد مافیا  
رو دم در دیدم منتظرم مونده بود باهانش دست دادم

-بیا با من

سرمو تکون دادم و باهانش سوار ون شدم و حرکت کردیم

-میبرمت به ادرس

-ممنونم

-چرا دزدیده بودنش

-بخاطر پدر زنم

-اون کیه

از شهر خارج شده بودیم

-مکاییل

-مگه میشه شناختش

-دشمنته یا دوست

-شاید هر دوش

-جالبه

به جای خلوتی رسیدیم

-از کجا میدونی اینجاست

-یه انبار هست حدس میزنم گند کاریاشو اینجا انجام بده  
حتما همسرتم اونجاست

-خیلی ممنونم

و پیاده شدم

-موفق باشی جوان

و رفتن شماره پلیس گرفتم گفتن زود میرسین وارد انبار  
شدم و چندتاشونو بیهوش کردم

وقتی الارو کشون کشون برد دیوونه شدم اسلحه بیرون  
کشیدم اما بعدش تارسیدم بلایی سرش بیارن من خیلی  
دوستش داشتم وقتی حواسم به اژیر پرت شد و تیر به  
طرفم پرتاب شد فهمیدم بهم نخورده و فقط خراش بود اما  
خودمو انداختم زمین تا فکر کنه که گوله بهم خورده وقتی  
الا باورش شده بود و مثل چی گریه میکرد میخواستم بلند  
شم بگم خوبم چون حالش داغونم میکرد اما مجبورا بروز  
ندادم یه حسی میگفت اون خواهرمه برای نجاتش هرکاری  
میکردم خیلی سخت بود کسی که عاشقش باشی بدونی  
اشتباه کسیه وقتی اومد حصارم به هیچی جز وجودش فکر  
نکردم به نسبتش فکر نکردم فقط خوشحال بودم سالمه

برگشتیم خونه فرداش جواب آزمایش منو کوبوند داغونم کرد اشکام اومد اینکه مکاییل پدرم بود برام قابل هضم نبود حس بدی داشتم انگار من یک گناهکار خیانت کار بودم که کمی بیش نبود مجبور بودم الارو از خودم متنفر کنم تا وقتی واقعیتو میگم اون باید از من دور میشد نمیتونستم انقدر راحت بهش بگم پس خواستم ازم بدش بیاد وقت اون شب برگشتم خونه تو اون لباس محشر شده بود با اون لبخند زیباش اما چشمامو ازش گرفتم چون میترسیدم نتونم خودمو کنترل کنم و گفتم دیگه اینطوری لباس نپوشه شامو بهم زدم چون باید ازم متنفر میشد میدونم خیلی باهاش بد رفتار کردم اما اون باید ازم دل میکند اما خودم چطوری ازش دل میکنم ایا؟

تصمیم گرفتم به مکاییل بگم من چیزی از اون نمیخواستم هیچ ارث یا پولی فقط باید اون عوضی میفهمید که چه کسیه

یه حرفایی زدیم

-ببند دهننتو



-نمی‌بندم من پسر همون زنیم که ولش کردی  
برگه رو به طرفش گرفتم

-اینم دی ان ای شاید خون من و تو یکی باشه اما تو هرگز  
پدر من نخواهی بود

نتونست روی پاش وایسه روی مبل نشست با صدای قدم  
هایی که اومد به طرفش برگشتم الا بود صورتش انقدر  
شوک زده و غمگین بود که فهمیدم همه چیو شنیده داغون  
میشد بدتر از من نباید اینطوری میشد نباید

از پله ها پایین اومد روی آخرین پله ایتساد نگاهم به  
پاهاشکشیده شد متعجب شدم و بعدش بیهوش شد افتاد زمین  
به طرفش دویدم و حصارش کرد سیلی ارومی به  
صورتش زدم

-چشماتو باز کن الا

ترسیدیه بودم مادرش گریه میکرد مامان بزرگش از اتاق  
تازه اومد بیرون و وقتی دید خیلی ناراحت شد شاید باید  
گفت مادر بزرگم

زود حصارش کردم سوار ماشینی که الا بهم داده بود  
 کردم و به طرف بیمارستان به بیشترین سرعت رفتم همین  
 که رسیدیم حصارش کردم و بردمش داخل  
 -وضعیتش بده

برانکارد آوردن روش گذاشتم بردنش پرستاری جلومو  
 گرت  
 -اقا نمیتونید وارد شید

و نداشتن منو با کلی نگرانی جلو در گذاشتن براش اتاق  
 خصوصی گرفتم حالم خبو نبود انقدر منتظر موندم تا  
 کارشون تموم شد دکتر بیروئن اومد  
 -چیشد حالش خوبه میتونم ببینمش

-شوک عصبی بهش وارد شده انقدر شدید که بچتون سقط  
 شده و باید مواظبش باشید یکم دیگه بهوش اومد میتونی  
 بری ببینیش

گوشم سوت کشید اشتباه مکه نشنیدم اون حامله بود حالم  
 بد شد که خودمو به دیوار گرفتم دکتر رفت حتی نتونستم  
 تشکر کنم باورم نمیشد اینکه خواهرم زامن حاملخ بود نه

نه حتما اشتباهی شده بود این حرفا درست نیست نفسی عمیق کشیدم روی نیمکت نشستم و گذاشتم اشکم بیاد حتما خبر داشت حاملست و بدجور بهش فشار وارد شد با دونستن حقیقت چرا اینطور شد آخه آگه این حقیقت های چرند نبودن ما الان دوتایی بیصبرانه برای اومدن بچمون منتظر بودیم سرمو بین دستام گرفتم پرستار که رفته بود بهش سر بزنه بیرون اومد و خودش به طرفم اومد

-خانومتون بهوش اومدن آگه میخواید ببینیدش نباید خیلی خستش کنید

سرمو بلند کردم و تکون دادمو تشکری کردم به طرف اتاق رفتم در زدم و اروم وارد شدم جلو نرفتم به طرفم برنگشت صورتش جای دیگه ای بود با اینکه نمیدیدمش اما میتونستم بفهمم اشکاش داره میاد به طرفش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم دستشو گرفتم

-الا

با حرفم شدت گریش بیشتر شد برگشت طرفم

-چرا

-نمیدونستم

بیشتر گریه کرد حصارش گرفتم شونه ام خیس شده بود  
منم از اون حال بدتر بود

-بخاطر این باهام بد شدی

ازم فاصله گرفت

-بخاطر این بود وگرنه چطور دلم میومد

-چرا بهم نگفتی

-سخت بود میفهمی من میخوامم از خودم متنفرت کنم  
بعد بهت بگم

-میدونم اما باید میگفتی

چیزینگفتم یهو دستش روی شکمش گذاشت و گفت

-زنده نیست مگه نه

-نیست

اینبار با شدت بیشتر شروع به گریه کرد باید ناراحت  
میشدم از اینکه بچه سقط شده اما خوشحال بودم چون اون  
بچه نباید وجود داشته باشه که همون بهتر رفت

-اون شب خواستم بهت بگم

-و اما من نذاشتم فرصت ندادم

-درسته نشد

اشکاشو پاک کردم

-گریه نکن ابج..

حرفمو کامل نکردم نمیدونم چطوری این حرف روی

زبونم اومد اون ابجی من بود اما از یه طرف دیگه همسرم

مادر بچم حس میکردم نفسم بالا نمیاد چرا انقدر پیچیده

در یهو بدون زدن باز شد و پدر مادرش اومدن داخل

حصارش کردن

-خوبی دخترم چیشده بود

-مامان

وگریه کرد نتونست بگه مکابیل برگشت طرفم

-چیشده بگو

سرمو پایین انداختم

-حامله بود دیگه نیست

اشکایی که روی گونم بودو پاک کردم بلند شدم خواستم از  
اونجا برم بیرون

-وایسا نرو

متوقف دم و بر نگشتم

مادر الا گفت

-باید یه چیزی بهت بگم وایسا

الا- مامان اون برادرمه میفهمی من چطور..

حرفشو از حق حق کامل نکرد سعی کردم اشک نریزم  
مادرش به طرف من اومد و دستمو گرفت روی صندلی  
نشوند

-وقتشه واقعیت هارو بونی دخترم

-چیو مامان

مکابیل- الان جاش نیست

-هست نمی بینی هردوشون داغونن

سرشو تکون داد نمیدونستم درمورد چی حرف میزنه  
منتظر موندم بگن

-بسه کم به خودتون عذاب بدید شما اصلا خواهر برادر  
نیستید...

چی یعنی چی متعجب نگاش کردم رو به الا کرد

-دخترم وقتی تو توشکمم بودی بابات مرد و من با مکاییل  
ازدواج کردم از پدر خودت برات کمتر نبود هیچوقت به  
چشم دیگه ای نگات نکرد

همه چی پیچیده تر شد و سرم بیشتر گیج یرفت و گم میشدم  
اما تنها یه چیز فهمیدم که دنیارو دوباره به من داده بود  
اینکه الا اصلا خواهرم نبود با خوشحالی به الا نگاه کردم  
تو فکر بود نمیدونست خوشحال باشه یا ناراحت بیچاره  
خیلی براش سخت بود رو کرد به مامانش

-پدرم برای چی مرد اصلا دیگه مرده مهم نیست مهم اینه  
منواقعا یه پدر دارم و کسی که همسرم بود فکر میکردم  
برادرمه فهمیدم برادرم نیست از این بهتر نیمشه

و به من نگاه کرد و خوشحال دستاشو باز کرد از  
خوشحالی حواسم نبود چه کاریو کجا انجام میدم مکاییل  
اخم داشت

-شاید تو پسرم باشی و توم دخترم اما دلیل همیشه هنوز  
 بهتون سخت نگیرم  
 الا با حرص گفت  
 -بابا

و همه خندیدیم رو بهش کردم  
 -نمیخوام پسرت باشم منو به چشم دوماه ببینی کافیه  
 -بخوای نخواستی هستی  
 چیزی نگفتم الا یهو گریه کرد  
 -باز چیشده

-خیلی سخته اینکه میبینم نسبتی با بابام ندارم  
 که در اتاق باز شد  
 -شنیدم که راز ها فاش شده کی گفته نسبتی نداری  
 مادر بزرگ بود

-چی مامان تو از کجا میدونستی  
 -من خیلی چیزا میدونم که شماها نمیدونید



-یعنی چی

مادر بزرگ گفت

-بلند شو من بشینم روی صندلی

و روی صندلی نشست و گفت

-شما که این همه سال این رازو قایم کرده بودید منم این

همه سال این رازو قایم کردم

مادر الا – چه رازی مادر جان

-بگو خاله ... من خاله توم میدونم باید میگفتم

مادر الا متعجب مونده بود مادر بزرگ ادامه داد

-اما ترسیدم بیان سراغت چون مادر و پدرتو کشتن تورو

جوری جلوه دادم که مردی برای همین نگفتم خالتم وقتی

با اون مرد ازدواج کردی خوشحال نبودی اشتباه کسیو

انتخاب کرده بودی اونم گیج بود و تصادف کردو مرد

درسته بعدش که فهمیدم او مدم سراغت تا با پسرم ازدواج

کنی تو خواهر زادم بودی بهتر از این نمیشد مکابیل هم

راضی بود شماها فکر میکرددی نمیدونم الا دختر ما نیست

اما اینکه نوه خواهرم باشه هست برای همین انقدر دوستش

داشتم به اندازه نوه خودم دیگه غصه نخوردید همه چی  
رو به راه شده

نفسشو بیرون داد

-اخیش همه رو گفتم کلی تو دلم نگه داشته بودم چقدر  
سخت بود

همه متعجب مونده بودن الایی که گریه میکرد الان شاد  
شده بود چون هنوز نصبتی با مکاییل داشت و پدرش هم  
بود مادر بزرگشم فامیل بود مادرش خوشحالتتر بود که  
خاله و پسر خاله ای داشت که همسرش بود همه چی خیلی  
خوب بود منم از انتقام دست کشیدم بخاطر الا و شاید  
فرصتی دادم برای شناختشون امیدوارم مادرم ناراحت نشه  
دکتر اومد داخل

-مگه نگفتم مریض اذیت نکنید

الا که لبخندی واقعی به صورت داشت گفت

-دکتر باور کن به جای اذیت انقدر خوب شدم که میتونم  
بدون هیچ مشکلی الان برقصم  
همه باهمخندیدیم

-اگه یانطوره مشکلی نیست

رو به دکتر کردم

-کی مرخص میشه

-شب حالشم خوب دشه

-ممنون

و بعد معاینه ای از اونجا بیرون رفت

مکاییل- پسرم بیا بیرون کارت دارم

هنوز به پسرم گفتنش عادت نداشتم و نمیتونستم پدر  
صداش کنم باهم بیرون رفتیم دم در گفت

-بخاطر همه چی بخاطر اینکه نتونستم برات پدری کنم و  
این همه سال ازت دور بودمو از عشق پدریت محرومنت  
کردم معذرت میخوام من خیلی جاهل بودم مادرتو ول  
کردم سن زیادی نداشتم و میترسیدم قبلا خیانت دیده بودم  
و فکر کردم مادرتم اینکارو کرده شرمندشم خیلی زیاد  
امیدوارم منو بخشیده باشه توم ببخش بیا اخرای عمرمونو  
باهم در خوشی زندگی کنیم الان که پیدات کردم میخوام  
برات یه ذره هم شده نبود این سال هارو جبران کنم

-حرفی ندارم بزخم مادر من ادم خیلی خوبی بود اون  
بخشیدت ولی شرمندگیت فایده نداره اما مادرم میخواست  
پیدات کنم تا باهات زندگی کنم نه انتقام بگیرم که دنیا  
خودش این کارو کرد بهت یه فرصت میدم

قبل اینکه بفهمم چی شد حصارم کرد

-تو پسر خودمی

هنوز تو شوک بودم به سختی دستمو بالا اوردم و روی  
پشتش گذاشتم ازم فاصله گرفت

-همه دارایی من نصف نصف مال تو و الاست برگردیم  
برات اون خونه رو میکوبم از نو میسازم

-لزمی نیست من پول تروو

-نخوای هم پسری من میخوام و ضمنا میبرمت شرکت  
اونجا در بخش مدیریت پیشون کار میکنی به اسم خودت  
میزنمش

-اما...

-اما بی اما ضمنا یه چیز دیگه

-چیشده

-کروکدیل برام نامه فرستاد گفت که کان برداشته و رفته  
خارج گفت خوش باشید دیگه سایه ما تو زندگیتون نیست  
فکر کنم به اندازه کافی عذاب کشیدید فکر میکرد الا  
دخترمه و تو پسر و ما همه از این موضوع عذاب  
میکشیم اما واقعیت چیز دیگری بود و ما الان خوشحالیم  
راحت باشید و تو و دخترم به راحتیت به زندگیتون برسید  
من خوشبختی شمارو میخوام

-این خبر خیلی خوبیه بهتر از این نمیشه ممنون

-مرخص شدنت مبارک خانومم

-بیخیال بیا حصارم از اینکه فکر کردم برادر می مردم  
زنده شدم بیا که الان آرامش عشقمو میخوام  
لبخند زدم و رفتم مکم حصارش کردم توی حصارم دراز  
کشید و تلویزیون روشن کرد  
الا گفت

-الان تو چی من میشی اقا فامیله

-اقا فامیله خوبه خوبه هر روز یه لقب رومون بزار جوجه

-خب چی حالا بگو

-خب دقیق نمیدونم ولی فکر کنم میشم پسر پسر خاله  
مادرت

-دور نشد

-فکر کنم شد

خندیدیم

-مهم نیست فقط خودمون مهمیم

روی سرشو بوسیدم

-الا

-هم

-دوست دارم

-من بیشتر

-نوچ خودم

-نخیر خودم

به اینطوری حرف زدیمون خندیدیم

-میگما خانوم میدونستی برای بچه دار شدن دوباره وقت هست

مشتی به بازوم زد

-بیشعور

بلند خندیدم اون زندگی من بود

حالا من هم ادمی سر شناس بودم به لطف پدرم اره بهش میگم بابا یک زندگی عالی داشتیم دیگه چیزی نمیخواستیم زندگیمون رو به راه شده بود همه خوشحال بودیم همه پیوند های متصل به هم بودیم

## سپاس و درود به شما عزیزان!